

تورنتون و ایلدر

پل سن لوئیس ری

ترجمه‌ی عزیزه عضدی



تورنتون وایلدز

پل سن لوئیس ری

ترجمه‌ی عزیزه عضدی

وایلدر، تورنتون نیون، ۱۸۹۷ - ۱۹۷۵.
Wilder, Thornton Niven
پل سن لوئیس ری / تورنتون وایلدر؛ ترجمه
عزیزه عضدی. — تهران: کتاب ایران، ۱۳۷۹.
۱۵۹ ص.

ISBN 964-91680-8-7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: The Bridge of San Luis Rey.
۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰. ۲. پلها --
پرو -- حوادث -- قرن هجدهم -- داستان.
۳. داستانهای تاریخی. الف. عضدی، عزیزه، ۱۳۱۹ -
، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴
ب ۳۷۱
۱۳۷۹

پ ۱۹۵۸ / الف / PS۳۵۷۱
۱۳۷۹

۷۹-۲۴۱۵۵ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

پل سن لوئیس ری
تورنتون وایلدر
ترجمه ی عزیزه عضدی
چاپ اول، ۱۳۷۹
نقاشی روی جلد: علی گلستانه: «دوره ی اسپانیا»، مداد رنگی
چاپ کتیبه
شمار نسخه های چاپ: ۲۰۰۰
قیمت: ۹۰۰ تومان
همه ی حقوق محفوظ است برای کتاب ایران

تورنتون وایلدز

پل سن لوئیس ری

ترجمه‌ی عزیزه عضدی



فهرست مطالب

قسمت اول

۹ شاید تصادف

قسمت دوم

۱۲ مارکسا دِ مونته‌مایور؛ پیتا

قسمت سوم

۷۷ استبان

قسمت چهارم

۱۳۸ عمو پیو؛ دُن خیمه

قسمت پنجم

۲۱۳ شاید قصد

تورنتون وایلدِر [Thornton Wilder ۱۸۹۷-۱۹۷۵] داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس آمریکایی. متولد مدیسن، ایالت ویسکانسین. دو سال و نیم از عنفوان عمرش را در شانگهای گذراند، در چین، که پدرش در آنجا سمت کنسولی داشت. به کالیفرنیا بازگشت و از دانشگاه ییل فارغ‌التحصیل شد [۱۹۲۰] و سپس سالی را در رُم، در آکادمی آمریکایی، گذراند. حاصل تجربه‌ی زندگی در رُم اولین داستان او، *The Cabala* [۱۹۲۵]، است. زبان فرانسه و انگلیسی درس می‌داد، در دانشگاه شیکاگو. *پل سن لوئیس ری* *The Bridge of San Luis Rey* [۱۹۲۷] بمحض انتشار منزلت تورنتون وایلدِر را به عنوان یکی از پیشروترین داستان‌نویسان عصر استوار ساخت و در همان سال انتشار جایزه‌ی پلیتزر را برای او ارمغان آورد. چندی بعد نمایشنامه‌ی او، *شهر ما* *Our Town* [۱۹۳۵]، نیز جایزه‌ی پلیتزر برد.

پل سن لوئیس ری در آستانه‌ی ورود به قرن نو، از طرف منتقدان نشریه‌ی نیویورک تایمز به عنوان یکی از صد داستان مهم و ماندنی قرن بیستم شناخته شد.

قسمت اول

شاید تصادف

جمعه ظهر، بیستم ژوئیه ۱۷۱۴، طُرفه‌ترین پل تمام یرو شکست و پنج تن مسافر را پرت کرد توی تنگه‌ی زیرش. این پل در شاهراه بین لیما و کوزکو^۱ بود، و صدها رونده هر روز از آن عبور می‌کردند. بیش از یک قرن پیش اینکاها آنرا از یید سبدی بافته بودند، و مسافرینی که از شهر دیدن می‌کردند همیشه هدایت می‌شدند تا آنرا ببینند. صرفاً نردبانی بود از توفالهای نازک و معلق روی تنگه، با دستاویزهایی از رزِ خُشک. اسب و کالسکه و درشکه می‌بایست چند صد پا پایین بروند و با کلک از آن سیلاب باریک عبور کند، اما هیچ کس، نه حتی نایب‌السلطنه، نه حتی اسقف بزرگ لیما، همراه بار و بنه از راه پایین نرفته بود حال که می‌شد از پل معروف سن‌لوئیس ری عبور کرد. سن‌لوئی فرانسه خودش حافظ آن بود، با اسمش و با کلیسای کوچکی گِلی

1. Cuzco.

آن سوترش. پل انگار از جمله چیزهایی بود که همیشه ماندگارند؛ غیر قابل تصور بود که بشکند. هرکدام از اهالی پرو دمی که از این تصادف می شنید علامت صلیب به خود می کشید و پیش خود حساب می کرد کی آخرین بار از آن رد شده بود و به چه زودی خیال داشت باز هم از آن رد شود. مردم، پچیچه کنان، با حالتی مبهوت دوره می گشتند: وهم این را داشتند که در حال افتادن توی تنگه اند.

مراسم بزرگی در کلیسای جامع برگزار شد. جسد های قربانیان را به تقریب جمع و به تقریب از هم جدا کرده بودند، و در شهر زیبای لیما وجدانها سخت به تکاپو افتاده بود. کلفت ها النگوهایی را که از خانم هایشان کش رفته بودند پس می دادند، رباخواران در دفاع از نزول خواری غضبناک برای زنهایشان موعظه می کردند. مع هذا اسباب تعجب بود که این اتفاق آنقدر به لیما بیها اثر کرده باشد، با اینکه در آن کشور مصیبت هایی که اهل قضا به طرز زننده آنها را «کار خدا» می نامند بیش از معمول رواج داشت. خیزابهای موسمی لاینقطع شهرها را می شست و می برد؛ هر هفته زمین لرزه می افتاد و برجها همه وقت روی سر مرد و زن نیک سرشت آوار می شد. بیماریها در ولایات شیوع دائمی داشت، و پیری تعدادی از پسندیده ترین اهالی را از بین می برد. از این رو تعجب آور بود که اهالی پرو بخصوص آن پارگی را در پل سن لوئیس ری اینقدر به دل گرفته باشند.

همه عمیقاً متأثر بودند، اما فقط یک شخص قدمی در این راه برداشت، و آن هم برادر جونیپر^۱ بود. یک سلسله اتفاقات بس غیر عادی که در دل آدمی چنان می‌اندازد که گویا قصدی در میان است باعث شده بود که این راهب فرانسیسکن کوتاه‌قدِ مو قرمزِ اهل شمال ایتالیا تصادفاً در پرو مشغول ارشادِ سرخ‌پوست‌ها به دین مسیح باشد، و تصادفاً شاهد این واقعه باشد.

ظهر خیلی گرمی بود، آن ظهر مقدّر، و برادر جونیپر بعد از این‌که گرده‌ی تپه‌ای را دور زده بود، ایستاد که عرق پیشانیش را خشک کند و به پرده‌ی قله‌های برفی دوردست خیره شود، و بعد به تنگه‌ی زیرش که مملو از پر و بال پررنگ درخت‌های سبز و پرنده‌های سبز بود و نردبان بید سبدیش از آن رد می‌شد. او پر از شادی بود؛ کارها پُر بدک پیش نمی‌رفت. چند تا کلیسای کوچک متروکه را باز کرده بود، و سرخ‌پوست‌ها کم‌کم برای آیین عشاء سحر می‌آمدند و در لحظه‌ی معجزه چنان ناله سر می‌دادند انگار دلشان دارد می‌شکافد. شاید از هوای تمیزی بود که از برف‌های پیش‌رو می‌آمد؛ شاید از خاطره‌ی شعری بود که یک لحظه او را وادار کرد تا چشم‌هایش را بیفکند به تپه‌های توانبخش. در هر حال خاطرش آسوده بود. آنوقت چشمش افتاد به پل، و در آن لحظه صدایی مثل صدای تُرنگیدن زه فضا را پر کرد، انگار سیم

1. Juniper.

یک ساز موسیقی در اتاقی متروک پاره شده باشد، و دید که پل دو نیمه شد و پنج مورچه را که دست و پا می زدند انداخت توی دره ی زیرش.

هر کس دیگر بود با شادی نهفته ای توی دلش گفته بود: «ده دقیقه دیگر خودم!...» اما فکری دیگر به سراغ برادر جونیپر آمد: «چرا این اتفاق برای آن پنج نفر افتاد؟» اگر اصلاً کائنات را نقشه ای باشد، اگر زندگانی آدمی را هرگز طرحی باشد، یقیناً در این زندگی ها که چنین ناگهانی قطع شده بودند به طور اسرارآمیز پنهان و قابل کشف بود. یا تصادفی زندگی می کنیم و تصادفی می میریم، یا از روی نقشه زندگی می کنیم و از روی نقشه می میریم. و در آن لحظه برادر جونیپر تصمیم گرفت که زندگی پنهان آن پنج نفر را که در همان آن توی هوا فرو می افتادند تحقیق کند و دلیل پرواز آنها را به چنگ آورد.

به عقیده ی برادر جونیپر دیگر موقعش بود که الهیات جای خود را در بین علوم دقیقه باز کند، و خودش مدتی بود قصد داشت آن را در این مقام بنشانند. چیزی که تا به حال کسر داشت یک آزمایشگاه بود. نه، نمونه هیچوقت کم نداشت؛ تا دلتان بخواهد از خیل مریدان او با بلا روبرو شده بودند — عنکبوت آنها را گزیده بود؛ ناراحتی ریه پیدا کرده بودند؛ خانه هایشان پاک سوخته بود و اتفاقاتی برای بچه هایشان افتاده بود که ذهن از پرداختن به آن سر باز می زد. اما این گونه غم و غصه های بشری

هیچ کدام کاملاً برای آزمایش علمی مناسب نبود. آنها همان چیزی را کم داشتند که علامه‌های نازنین ما بعدها نظارت تامه می‌گفتند. اتفاق مثلاً از اشتباه انسانی ناشی می‌شد، یا اینکه محتوی عناصر احتمالی بود. اما این سقوط پل سن لوئیس ری صرفاً کار خدا بود. یک آزمایشگاه کامل بوجود آورده بود. اینجا عاقبت می‌شد مقصود خدا را در یک حالت پاک و دست‌نخورده غافلگیر کرد.

من و شما متوجه هستیم که این نقشه مال هر کس جز برادر جونیپر می‌بود ثمر یک شکاکیت کامل می‌شد. شبیه به تلاش آن روح‌های پرمدعا بود که می‌خواستند روی کف بهشت راه بروند و برج بابل را ساختند تا به آن دست یابند. اما برای کشیش فرانسیسکن ما هیچگونه شکی در این آزمایش نبود. او جواب را می‌دانست. فقط می‌خواست آن را از لحاظ تاریخی، از لحاظ ریاضی، برای افراد نوکیش خود ثابت کند، نوکیشانِ مفلوکِ کله‌خشکی که حاضر نبودند باور کنند که دردها برای خیر و خوبی آنها توی زندگی‌شان تعبیه شده بود. مردم دائماً خواهانِ شواهد و مدارک معتبر بودند؛ شک همواره در سینه‌ی آدمی می‌جوشد، حتی در آن کشورهایی که مفتّشان عقاید افکار هر کسی را توی چشم‌هایش می‌خوانند.

بار اولی نبود که برادر جونیپر سعی کرده بود به چنین روشی متوسّل شود. اغلب در سفرهای دور و درازی که مجبور بود بکند

(در حالیکه از منطقه‌ای به منطقه‌ای می‌دوید و از شدت عجله قبایش را خِفَتِ زانویش بسته بود) می‌افتاد به خیالبافی درباره‌ی آزمایش‌هایی که حقانیت راه‌های خدا را به انسان ثابت کند؛ مثلاً مدارک کاملی از دعا‌های طلبِ باران و نتایج آنها. چه بسیار روی پله‌های یکی از کلیساهای کوچکش ایستاده بود، در حالی‌که رمه‌اش جلوِ او روی شارع داغ زانو زده بود. چه بسیار بازوهایش را رو به آسمان دراز کرده بود و آن مزامیر با شکوه را خوانده بود. نه بسیار ولی چند بار حس کرده بود که نیرویی در او وارد می‌شود و دیده بود که ابری کوچک دارد در افق پدید می‌آید. گرچه بارها اتفاق افتاده بود که هفته‌ها می‌گذشت... اما چرا یاد از آن بکند؟ او خودش را که نمی‌خواست مجاب کند که باران و خشکی خردمندانه تقسیم شده‌اند.

به این صورت بود که تصمیم در بزنگاه حادثه در او بیدار شد. او را بر آن داشت که شش سال آزرگار خودش را مشغول کند، هر دری را در لیما بزند، هزارها سؤال بپرسد، دسته دسته دفتر یادداشت پر کند، برای اثبات این نکته که هر کدام از آن پنج زندگی از دست رفته واحدی بود تام و تمام. همه می‌دانستند که او دست اندر کار نوعی یادواره از آن حادثه است، و همه بسیار یاری‌دهنده بودند و گمراه‌کننده. پاره‌ای حتی هدف اصلی فعالیت او را می‌دانستند، و مشوقانی هم در مقامات عالی وجود داشتند. نتیجه‌ی تمام این پشتکار یک کتاب عظیم بود که، بطوری که

بعداً خواهیم دید، صبح یک روز زیبای بهاری آن را در میدان بزرگ در منظر عموم سوختند. لکن یک نسخه‌ی سرّی از آن وجود داشت، و بعد از سال‌های بسیار بدون جلب توجه چندانی راه خود را به کتابخانه‌ی دانشگاه سن مارتین پیدا کرد. در آنجا خوابیده بین دو جلد بزرگ چوبی توی یک قفسه خاک و غبار انباشته می‌کند. یک به یک به قربانیان آن حادثه می‌پردازد، هزاران نکته و حکایت و گواهی را فهرست می‌کند و هر بار با ترجیعی موقرانه شرح می‌دهد که چرا خداوند آن شخص و آن روز را برای نشان دادن حکمت بالغه‌ی خود انتخاب کرده بود. برغم آنهمه پشتکار برادر جونپیر هیچوقت از مهم‌ترین عشقِ زندگی دُنیا ماریا^۱ خبر نشد؛ یا از آنِ عمو پیو^۲؛ یا حتی از آنِ استبان^۳ هم. و من که مدعی هستم بسی بیشتر می‌دانم، آیا ممکن نیست که من هم فنر اصلی داخل فنر را ندیده باشم؟

بعضی‌ها می‌گویند که ما هیچ‌وقت نخواهیم دانست، و برای خدایان ما مثل مگس‌هایی هستیم که پسربچه‌ها روزهای تابستان آنها را می‌کشند، و بعضی‌ها، برعکس می‌گویند که حتی گنجشک‌ها هم یک دانه پر از دست نمی‌دهند که انگشت خدا آنها حذف نکرده باشد.

1. Doña Maria.

2. Pio.

3. Esteban.

قسمت دوم

مارکسیا دِ مونته‌مایور؛ پیتا

از هر شاگرد مدرسه‌ی اسپانیولی این روزها توقع دارند اطلاعات بیشتری راجع به دُنیا ماریا مارکسیا دِ مونته‌مایور^۱ داشته باشد تا آنچه که برادر جونیور بعد از سال‌ها تحقیقات به‌دست آورده بود. یک قرن از مرگش نگذشته بود که نامه‌هایش یکی از یادگارهای مهم ادبیات اسپانیولی شناخته شد، و از آن به بعد زندگی و زمان او مورد تحقیقات طولانی قرار گرفته بود. اما شرح حال‌نویسان او از یک جهت همانقدر راه اشتباه رفتند که راهب فرانسیسکن از جهت دیگر: سعی کردند مقدار زیادی محسنات به او نسبت بدهند و در زندگی و شخص او بعضی از زیبایی‌هایی را بخوانند که در نامه‌هایش فراوانند، در صورتی که هر چه دانش واقعی از این زن شگفت‌انگیز به‌دست آید باید ناشی از تحقیر او باشد و عاری کردنش از تمام زیبایی‌ها جز یکی.

1. Doña Maria, Marquesa de Montemayor.

او دختر یک تاجر پارچه فروش بود که پول و نفرت اهالی لیما را از چند قدمی پلاتزا^۱ به دست آورده بود. بچگی ناشادی داشت؛ زشت بود؛ زبانش می گرفت؛ مادرش به قصد اینکه قدری دلربایی اجتماعی در او بیدار کند او را با نیش هایش تعقیب می کرد و مجبورش می کرد با یک جوشن حقیقی از جواهر توی شهر خودش را نشان دهد. او تنها زندگی می کرد و تنها فکر می کرد. خواستگارهای زیادی آمدند اما تا جایی که توانست با آداب و رسوم زمانش جنگید و تصمیم داشت مجرد بماند. صحنه های وحشیانه با مادرش داشت، دعوا، جیغ و داد، و در بهم کوفتن. بالاخره، در بیست و شش سالگی مجبور شد با یک نجیب زاده ی متکبر و ورشکسته ازدواج کند، و کلیسای جامع لیما از ریشخند مهمانهایش به همه افتاد. باز هم تنها زندگی می کرد و تنها فکر می کرد، و وقتی که دختر بسیار رعنائی زاید خودش را با عشق بت پرستانه ای به او چسباند. اما کلارا کوچولو به پدرش رفته بود؛ سرد و عقلانی بود. در هشت سالگی با خونسردی حرف زدن مادرش را تصحیح می کرد و نقداً او را با تعجب و تنفر می نگریست. مادر از ترسش مظلوم و متملق شد، اما نمی توانست خودداری کند از اینکه دُنیا کلارا^۲ را با مراقبت های عصبی و عشقی خسته کننده دنبال نکند. باز هم

1. Plaza.

2. Doña Clara.

دعواهای وحشیانه بود، جیغ و داد، و در بهم کوفتن. از پیشنهادهای ازدواج که به او می‌شد دُنیا کلارا مخصوصاً یکی را انتخاب کرد که مستلزم رفتن به اسپانیا باشد. پس به اسپانیا عزیمت کرد، به آن کشوری که شش ماه طول می‌کشید تا جواب نامه‌ی آدم از آنجا برسد. وداع برای چنین مسافرت دور و درازی در پرو یکی از تشریفات رسمی کلیسیا شده بود. برای کشتی دعای خیر خواندند، و همچنان‌که فاصله‌ی بین کشتی و ساحل بیشتر می‌شد هر دو طرف زانو زدند و آوازی را خواندند که همیشه در چنین هوای آزادی صدایش ضعیف و کم‌جرات از کار در می‌آمد. دُنیا کلارا با متانت قابل ستایشی راه افتاد، در حالی‌که مادرش را گذاشت که به کشتی بَرّاق خیره شود و دستش گاهی قلبش را و گاهی دهنش را فشار دهد. تار و رگه‌دار شد منظره‌ی او از اقیانوس آرام با طمأنینه و از ابرهای عظیم مرواریدگونی که دائماً بی‌حرکت روی آن آویزانند.

تنها مانده در لیما، زندگی مارکسا روزبه‌روز درونی‌تر شد. در لباس پوشیدن طور فزاینده‌ای لاابالی می‌شد، و مثل تمام اشخاص تنها بلند بلند با خودش حرف می‌زد. تمام وجودش در مرکز آتشین مغزش قرار داشت. روی آن صحنه، گفتگوهای بی‌پایانی با دخترش، آشتی‌کنانه‌ایی امکان‌ناپذیر، پرده‌هایی حاوی پشیمانی و عفو که دائم تجدید می‌گشت اجرا می‌شدند. توی خیابان پیرزنی را می‌دید که کلاه گیس قرمزش یکبری روی

گوشش افتاده بود، گونه‌ی چپش برافروخته از علت خوره، گونه‌ی راستش از تعدیلِ تتمه‌ی سرخاب. چانه‌اش هیچوقت خشک نبود؛ لبهایش هیچوقت آرام و قرار نداشت. لیما شهری بود پر از غرائب، اما حتی در آنجا هم وقتی که از توی خیابانهایش می‌راند یا پاکشان از پله‌های کلیسیاهایش بالا می‌رفت اسباب مسخره بود. خیال می‌کردند دائماً مست است. بدتر از اینها هم راجع به او می‌گفتند و عریضه‌ها روان بود که او را حبس کنند. سه دفعه او را در برابر دادگاه مذهبی متهم کرده بودند. اگر دامادش در اسپانیا کمتر نفوذ داشت، و اگر به ترتیبی چند تا دوست از آدمهای اطراف دربار نایب سلطنه جمع نکرده بود که او را برای خاطر غیر عادی بودنش و کتاب خواندن و سיעش تحمل می‌کردند، بعید نبود او را زنده‌زنده بسوزانند. حالت رنجش در روابط مادر و دختر به وسیله‌ی سوء تفاهم‌هایی درباره‌ی پول هم تلخ‌تر شده بود. کُنْدَسَا^۱ طولی نکشید از مادرش ماهیانه‌ای آبرومند و هدیه‌های فراوان می‌گرفت. دُنیا کلارا برجسته‌ترین زن از لحاظ هوش در دربار اسپانیا شد. تمام تمول پرو هم کافی نبود او را در سبک زندگی باشکوهی نگهدارد که خیالش را در سر داشت. عجیب این بود که ولخرجی او نتیجه‌ی یکی از بهترین صفات اخلاقی‌اش بود؛ او دوستانش را، نوکرهایش را، و تمام مردم

1. Condesa.

جالب پایتخت را مثل بچه‌های خودش می‌دانست. در حقیقت گویی فقط یک نفر در دنیا بود که نسبت به او لطف و خوش‌خدمتی به خرج نمی‌داد. از جمله‌ی افراد مورد حمایت او دِ بلازیس^۱ نقشه‌کش بود (که نقشه‌های دنیای جدید خود را تقدیم مارکسادِ مونته‌مایور کرده بود ضمن قاه‌قاهِ خنده‌ی درباری‌های لیما، که می‌خواندند دُنیا کلارا «مورد ستایش شهر خویش و آفتاب طالعی‌ست در غرب»؛ یکی دیگر از آریوس^۲ دانشمند بود که رساله‌اش راجع به قوانین هیدرولیک از طرف دادگاه مذهبی به عنوان اینکه زیادی مهیج است قدغن بود. برای ده سال کُنْدِسا واقعاً تمام هنرها و علوم اسپانیا را پشتیبانی می‌کرد؛ تقصیر او نبود که هیچ چیز قابل ذکر در آن دوران ساخته نشد.

تقریباً چهار سال بعد از عزیمت دُنیا کلارا، دُنیا ماریا اجازه‌اش برای رفتن به اروپا رسید. از دو طرف مقدمه‌ی این دیدار نیت‌هایی بود که عیب‌جویی از خود حسابی آنها را تغذیه کرده بود؛ یکی نیتش بردباری بود، دیگری ظاهر نکردن احساساتش. جفت‌شان موفق نشدند. هر کدام آن یکی را زجر داد و چیزی نمانده بود از تناوب بین پشیمانی و طغیان احساسات، عقل‌شان را از دست بدهند. سر آخر یک روز دُنیا ماریا قبل از طلوع آفتاب

1. De Blasiis.

2. Azuarius.

بلند شد و فقط جرأت کرد دری را ببوسد که دخترش پشت آن خوابیده بود، سوار کشتی شد و برگشت به امریکا. از آن به بعد نامه نویسی می بایست جای تمام محبتی را بگیرد که در زندگی عملی نبود.

نوشته هایش همین نامه ها بودند که در دنیایی حیرت آور کتابهای درسی دانش آموزان شده اند و لانه ی مورچگان دستوردانان. دُنیا ماریا نبوغش را خود می آفرید اگر با آن دنیا نیامده بود، این نبوغ تا آن حد برای عشقش ضروری بود که توجه، شاید تحسین، طفل دور مانده اش را جلب کند. خود را وامی داشت به درون اجتماع برود تا مضحکه هایش را دستچین کند؛ چشمانش را مشاهده می آموخت؛ شاهکارهای زبانش را مطالعه می کرد تا امکانات آن را کشف کند؛ خود را در انجمن آنانی که به خوش صحبتی مشهور بودند جا می کرد. شباشب در قصر غریبش این صفحات باور نکردنی را می نوشت و باز می نوشت، ذهن مأیوسش را به خلق این معجزات نکته سنجی و زیبایی وامی داشت، این تاریخچه های فشرده ی دربار نایب السلطنه. اکنون می دانیم که دخترش به زحمت نظری به نامه ها می انداخت و این داماد اوست که نگاهداری نامه ها را مدیونش هستیم.

مارکِسا پاک حیرت زده می شد اگر در می یافت نامه هایش جاودانه اند. مع هذا بسیاری از منقدان متهمش کرده اند که گوشه ی

چشمی به آیندگان داشته است، و اشاره می‌کنند به تعدادی نامه که بظاهر هوایی از شگردنمایی دارند. برای آنها محال می‌نماید که دنیاماریا به خاطر خیره کردن دخترش متحمل همان رنجهایی شود که بیشتر هنرمندان صرف خیره کردن عموم می‌کنند. مثل دامادش آنها نیز او را خوب نمی‌فهمیدند: گنده^۱ از نامه‌هایش محظوظ می‌شد، منتها می‌پنداشت با لذتی که از سبک برده تمامی غنا و مقاصدشان را بیرون کشیده است، و (مثل اغلب خوانندگان) کل مفهوم ادبیات را از کف می‌داد که خود حساب تپشهای دل است. سبک تنها ظرف کمایش محقریست که این مایع تلخ در آن عرضه‌ی جهان می‌شود. مارکسا حتی حیرت‌زده می‌شد اگر درمی‌یافت نامه‌هایش خیلی خوبند، چرا که چنین مؤلفانی همیشه در هوای والای اذهان خویش به سر می‌برند، و آن آثاری که به چشم ما برجسته می‌آید برای آنها کمکی بهتر از کار عادی روزانه است.

این بود پیرزنی که ساعتها روی ایوانش می‌نشست، در حالی که کلاه حصیری غیر عادی‌اش سایه‌ی بنفشی روی صورت پُرچین و چروک و زرد رنگش می‌انداخت. چند بار وقتی که صفحه‌ها را با دست‌های پر جواهرش بر می‌گرداند از خودش تقریباً با خنده می‌پرسید که آیا آن درد دائمی دلش نشستگاهی

در اندام او دارد یا نه. از خودش می پرسید که آیا یک جراح باریک بین اگر سرتاسر آن تخت داغان را می شکافت سرانجام علامتی را کشف می کرد، آیا سرش را به طرف تالار بلند می کرد و به شاگردانش فریاد می زد: این زن زجر کشیده، و زجر او اثرش را روی ساختمان قلبش گذاشته؛ این فکر آن قدر زیاد به سراغش آمده بود که یک روز آنرا در نامه اش نوشت و دخترش او را دعوا کرد که خویشتن نگر است و به غصه اش پر و بال می دهد.

دانستن این که عشق او هیچ وقت متقابل نخواهد بود همان اثری را روی افکارش داشت که جزر و مد روی تخته سنگ دارد. اول اعتقادات مذهبی اش از بین رفت، چون آنچه می توانست از خدا یا از ابدیت بخواهد هدیه ی جایی بود که در آنجا دخترها مادرهایشان را دوست می دارند؛ بقیه ی اوصاف بهشت یک پول سیاه نمی ارزید. بعد اعتقادش را به صمیمیت اطرافیانش از دست داد. ته دلش عقیده داشت که هیچ کس (به استثناء خودش) هیچ کسی را دوست ندارد. تمام خانواده ها در محیط اسرافکارانه ای از آداب و رسوم زندگی می کردند و همدیگر را با بی تفاوتی نهان می بوسیدند. می دید که مردم این دنیا پوشیده در زره خودخواهی حرکت می کردند، سرمست از خیره شدن به خود بودند، تشنه ی تعریف از آنچه که به آنها گفته می شد، چیز زیادی نمی شنیدند، از اتفاقاتی که برای نزدیک ترین دوستانشان می افتاد تکانی نمی خوردند، از هر درخواستی که ممکن بود راز و نیاز طولانی

آنها را با آرزوهای شان قطع کند وحشت داشتند. اینها پسران و دختران آدم بودند از ختا و خُتن گرفته تا پرو. و موقعی که روی ایوان افکارش به این مرحله می‌رسید دهانش از خجالت جمع می‌شد، چون می‌دانست که خودش هم گناهکار است، و با اینکه عشق به دخترش بقدر کافی وسیع بود که تمام رنگهای طیفِ عشق را شامل باشد جزئی استبداد هم در آن وجود داشت؛ دخترش را نه برای خاطر دخترش، بلکه برای خاطر خودش دوست می‌داشت. آرزو داشت خودش را از این بستگی رذیلانه آزاد کند؛ اما احساساتش شدیدتر از آن بود که بتواند از عهده‌اش برآید. و آنوقت در آن ایوان سبز مبارزه‌ی عجیبی آن پیرزن کریه را تکان می‌داد، تقلای فوق‌العاده بیهوده‌ای علیه یک وسوسه که هرگز مورد نداشت تسلیمش شود. چطور می‌توانست دخترش را اداره کند در صورتی که دخترش ترتیب داده بود که چهار هزار میل فاصله بین آنها باشد؟ با این همه دُنیا‌ماریا با شبح وسوسه‌ی خود دست و پنجه نرم می‌کرد و هر دفعه شکست می‌خورد. دخترش را برای خودش می‌خواست؛ دلش می‌خواست دخترش بگوید: «تو بهترین مادر ممکنه هستی»؛ آرزو داشت دخترش توی گوشش زمزمه کند: «مرا ببخش».

تقریباً دو سال بعد از مراجعتش از اسپانیا یک رشته اتفاقات ظاهراً بی‌اهمیتی افتاد که در مورد زندگانی باطنی مارکسا خیلی

گویا بود. فقط تلویحاً اشاره‌ای ضعیف به آنها در مکاتبه‌اش پیدا می‌شد، اما چون این اشاره در نامه‌ی ۲۲ وجود دارد که حاوی علائم دیگری هم هست منتهای کوششم را می‌کنم که قسمت اول نامه را ترجمه و تفسیر کنم:

«مگر در اسپانیا پزشک نیست؟ پس آن مردان نازنین فنلاندر کجا رفتند که آنقدر به تو می‌رسیدند؟ آخ، عزیزم، چطور می‌توانیم بقدر کافی تو را تنبیه کنیم که گذاشتی سرماخوردگی‌ات این همه هفته‌ها به طول انجامد؟ دُن وِشِنته، التماس می‌کنم بچه‌ام را وادار کنید به حرف حساب گوش بدهد. فرشتگان بهشت، التماس می‌کنم بچه‌ام را وادار کنید به حرف حساب گوش بدهد. حالا که بهتر شدی، ازت خواهش می‌کنم، تصمیم بگیر که با مشاهده‌ی اولین علائم سرماخوردگی خوب خودت را بخور بدهی و بروی بخوابی. اینجا در پرو من بیچاره‌ام؛ هیچ کاری از من ساخته نیست. خودرأی مباش، عشق من، خدا تو را نگهدارد. لای پاکتِ امروز انگمِ درختی را می‌فرستم که خواهران سنتو توماس کو به کو می‌فروشند. نمی‌دانم فایده‌ی زیادی داشته باشد یا نه. ضرری ندارد. شنیده‌ام که در دیر خواهران سبکسر آنقدر از آن استنشاق می‌کنند که موقع آیین عشاء ربانی آنهمه بوی بخور شنیده نمی‌شود.

نمی‌دانم فایده داشته باشد یا نه؛ امتحانش کن.

«آسوده باش، عشق من، برای اعلیحضرتِ بسیار کاتولیک بهترین زنجیر طلا را می‌فرستم: (دخترش به او نوشته بود: «زنجیر سالم رسید و من آنرا در مراسم اسم‌گذاری اینفانته بستم. اعلیحضرتِ بسیار کاتولیک از آن تعریف فرمودند، و وقتی گفتم که شما آنرا به من دادید سلیقه‌ی شما را تحسین کردند. حتماً یکی هر چه شبیه‌تر برایشان بفرست؛ فوری بفرست، به وسیله‌ی رئیس خلوت.») هرگز لازم نیست بدانند که برای به دست آوردن آن مجبور شدم بروم داخل یک تابلو. یادت هست که در صندوقخانه‌ی کلیسای سن‌مارتین تک‌چهره‌ای‌ست از آثار ولاسکس^۱ از نایب‌السلطنه‌ای که صومعه را تأسیس کرده و از زن و بچه‌اش؟ و زنش یک زنجیر طلا بسته؟ بر آن شدم که همان زنجیر به درد می‌خورد و لاغیر. پس نصف شبی دزدکی رفتم توی صندوقخانه‌ی کلیسا، مثل یک دختر بچه‌ی دوازده ساله رفتم بالای میز مخصوصی که جامه‌ها را می‌گذارند و داخل شدم. پرده یک لحظه مقاومت کرد، ولی نقاش خود شخصاً آمد جلو تا مرا از لای رنگها عبور دهد. به او گفتم که زیباترین دختر اسپانیا می‌خواهد عالی‌ترین زنجیر طلایی که پیدا می‌شود به پُراتفات‌ترین پادشاه دنیا تقدیم کند. به همین سادگی بود و ما

1. Velasquez.

چهارتایی ایستاده بودیم در آن هوای خاکستری و نقره‌ای که تابلو و لاسکس را شکل می‌دهد. اکنون دائم در فکر یک نور طلایی‌تر هستم؛ دائم به کاخ نگاه می‌کنم؛ باید شب را در یک تیسین^۱ بگذرانم آیا نایب السلطنه به من اجازه می‌دهند؟

«اما عالی‌جناب باز هم نقرس دارند. می‌گویم "باز هم" برای اینکه تملق دربار اصرار دارد که حضرت‌شان بعضی اوقات از آن فارغند. امروز جشن حضرت مارک است و عالی‌جناب راه افتادند که به دانشگاه بروند چون در آنجا بیست و دو حکیم جدید دنیا می‌آمدند. هنوز او را از تخت به نیمکت نبرده بودند که فریادش بلند شد و دیگر دورتر نخواست برود. او را برگرداندند به تختش و در آنجا یک سیگار برگ بسیار خوش‌عطر روشن کرد و فرستاد عقب پریگله^۲. و مادامی که ما به نطق‌های طولانی حکیمانه گوش می‌دادیم، کم و بیش به لاتین، ایشان همه چیز راجع به ما شنیدند، کم و بیش به اسپانیولی، آنهم از سرخ‌ترین و بدجنس‌ترین لبان شهر». (دُنیا ماریا نوشتن این عبارت را به خودش اجازه داد، با اینکه تازه در آخرین نامه‌ی دخترش خوانده بود: «چند دفعه باید به شما بگویم که در چیزهایی که توی کاغذهایتان می‌نویسید محتاط‌تر باشید؟ اغلب علائمی هست دال بر آن که در بین راه باز شده باشند. هیچ

1. Titian.

2. Perichole.

چیزی نمی‌تواند بدتر از گفته‌های شما، خود می‌دانید راجع به چه می‌خواهم بگویم، در کوزکو تعبیر شود. این نوع گفته‌ها بامزه نیستند، با اینکه ویشنته در دنباله‌ی نامه‌ام به شما از آنها تعریف کرد، و اینها ممکن است دردسر زیادی برای ما از طرف بعضی اشخاص اینجا در اسپانیا فراهم کند. من باز هم تعجب می‌کنم که بی‌ملاحظگی شما تا به حال باعث نشده که به شما دستور داده شود به ده خودتان بروید و کناره‌گیرید.»

«از دحام زیادی در موقع مشقِ نظام بود و دو تا زن از ایوان افتادند پایین، اما خدا رحم کرد و ترتیبی داد که روی دُنیا مرسد بیفتند. هر سه خیلی صدمه دیدند، اما تا سال بگذرد فکر چیزهای دیگر خواهند بود. رئیس در موقع این حادثه داشت نطق می‌کرد، و چون نزدیک‌بین است نتوانست دریابد این اضطراب ناشی از فریاد و گفتگو و بدن‌های در حال سقوط برای چیست. دیدن او در حال تعظیم خیلی خوشایند بود، به این هوا که دارند برایش دست می‌زنند و هل‌هل می‌کنند.

«صحبت پریگله و دست زدن شد، باید بدانم که پیتا^۱ و من تصمیم گرفتیم امشب به کم‌دی برویم. مردم هنوز پریگله خودشان را می‌پرستند؛ حتی سن و سالش را به او می‌بخشند. شنیده‌ایم که هر روز صبح با کشیدن یکی در میان مدادهای یخ و

1. Pepita.

آتش روی گونه‌هایش آنچه را که می‌تواند نجات می‌دهد.» (این اصطلاح که تمام فروغ زبان اسپانیولی را در خود دارد ترجمه‌اش بخصوص ناقص است. منظور دُنیا ماریا تملق چا پلوسانه از کُنْدِسا بود، و دروغ هم بود. هنرپیشه‌ی مشهور در آن موقع بیست و هشت سالش بود؛ گونه‌هایش نرمی و صافی مرمرِ زردِ پررنگ داشت و بدون شک این کیفیت را سالهای بسیار نگه می‌داشت. بجز وسایل آرایشی که برای نمایش‌هایش لازم بود تنها کاری که کامیلا پریگله برای صورتش می‌کرد این بود که روزی دو دفعه آب سرد به آن بزند، درست مثل یک زنِ دهاتیِ دمِ سرطویله.)

«آن مرد عجیبی که به او عمو پِیو^۱ می‌گویند تمام مدت پیش او است. دُن روبیو^۲ می‌گوید که نمی‌تواند دریابد که آیا عمو پِیو پدرش است، یا معشوقش، یا پسرش. پریگله نمایش عالی داد. هر قدر دلت می‌خواهد مرا اُمَل و ولایتی بخوان، شما چنین هنرپیشه‌هایی در اسپانیا ندارید.» و غیره.

این رفتن به تأثر نتایج دیگری هم داشت. دُنیا ماریا تصمیم گرفته بود به کم‌دی برود چون پریگله نقش دُنیا لئونور را در Trampa Adelante* اثر مورِ تو^۳ بازی می‌کرد؛ شاید مطلبی از این تماشا برای نامه‌ی آینده‌اش به دخترش به دست بیاورد. با

1. Pio.

2. Don Rubio.

3. Moreto.

خودش پیتا را برد، دختر بچه‌ای که بعداً راجع به او بیشتر خواهیم شنید. دُنیا ماریا او را برای هم‌نشینی خودش به امانت گرفته بود، از یتیم‌خانه‌ای که وابسته به دیرِ سانتا ماریا رُسا دِ لاس رُساس^۱ بود. مارکسا توی حجره‌ی خود نشسته بود و با توجهی رو به زوال به صحنه‌ی درخشان خیره شده بود. بین دو پرده پریکله عادت داشت نقش مؤدبانه‌اش را کنار بگذارد و جلو پرده ظاهر شود تا چند تصنیف جدید بخواند. هنرپیشه‌ی بدجنس ورود مارکسا را دیده بود و فی‌المجلس شروع کرد به ساختن ابیاتی که تلویحاً به ظاهر مارکسا، طمعش، مست بودنش، و حتی فرار دخترش از او اشاره داشت. توجه تماشاچیان با زیرکی به طرف آن پیرزن هدایت شد، و زمزمه‌ی تحقیرآمیزی که با خنده‌ی حضار همراه بود رفته رفته بلندتر شد. اما مارکسا که عمیقاً تحت تأثیر دو پرده‌ی اول کمدی بود، بزحمت آوازه‌خوان را می‌دید و مات و مبهوت نشسته بود و فکر اسپانیا را می‌کرد. کامیلا پریکله گستاخ‌تر شد، و هوا از نفرت و شادمانی جمعیت به غلیان آمده بود. عاقبت پیتا آستین مارکسا را کشید و در گوشش گفت که خوبست بروند. وقتی که حجره را ترک کردند تمام جمعیت بلند شد و زد زیر نعره‌ی شادی؛ پریکله بنا کرد به رقصی دیوانه‌وار، چون که مدیر تئاتر را در ته سالن دید و فهمید حقوقش اضافه شده

1. Santa Maria Rosa de Las Rosas.

است. اما مارکِسا هم از آنچه اتفاق افتاده بود بی خبر ماند؛ در واقع راضی هم بود، چون در این مدت چند جمله‌ی لطیف ساخته بود، جمله‌هایی که (کسی چه می‌داند؟) شاید لبخندی به سیمای دخترش می‌آورد و او را وادار می‌کرد زمزمه کند: «راستی که مادرم با نمک است.»

بوقت خود گزارش به گوش نایب‌السلطنه رسید که یکی از اشرافیان او را در تآتر، در ملاء عام دست انداخته‌اند. پریکله را به کاخ احضار کرد و به او دستور داد برود دیدن مارکِسا معذرت‌خواهی کند. این دیدار می‌بایست پابرهنه و با لباس سیاه صورت گیرد. کامیلا جر و بحث و مبارزه کرد، اما تنها چیزی که بُرد یک جفت کفش بود.

نایب‌السلطنه سه دلیل داشت که اصرار بورزد. اولاً، آوازخوان بی‌حرمتی به دربار ایشان کرده بود. دُن اندرِس موفق شده بود تبعیدش را از طریق برقرار کردن تشریفاتی چنان بغرنج قابل تحمل سازد که فقط اجتماعی که هیچ فکر دیگری نداشت می‌توانست آنرا به خاطر بسپارد. از طبقه‌ی اشراف کوچکش و اعتبارات ریزش مواظبت می‌کرد، و هر توهینی که به یک مارکِسا می‌شد توهینی بود به شخص ایشان. در ثانی، داماد دُنیا ماریا شخصیتی بود که اهمیتش در اسپانیا در تضاد بود و نه تنها امکاناتی داشت که به نایب‌السلطنه ضرر برساند بلکه امکان داشت جای او را هم بگیرد. کُند ویشته دابویره را نمی‌بایست

عصبانی کرد، حتی از طریق مادرزنِ نیمچه‌خلش.
 سرآخر، نایب‌السلطنه خوشحال بود که آن هنرپیشه را
 سر جای خودش بنشاند. به او ظنین بود که کلاه سرش می‌گذارد؛ و
 با یک گاوباز یا شاید با یک هنرپیشه روی هم ریخته؛ مابین
 تملق‌دربار و بی‌حرکتی ناشی از نقرس درست نمی‌توانست بفهمد
 طرف که بود؛ در هر حال واضح بود که آن آوازخوان داشت
 فراموش می‌کرد که ایشان یکی از مهم‌ترین مردان عالم است.
 مارکسا گذشته از اینکه آن تصنیف‌های رکیک را نشنیده بود،
 به دلایل دیگری هم برای آمدن هنرپیشه آماده نبود. باید دانست
 که بعد از رفتن دخترش، دُنیا ماریا به یک نوع تسلی پناه آورده
 بود؛ او عادت کرده بود به مشروب‌خواری. همه در پروچیچا^۱
 می‌خوردند و تنگ و عار بخصوصی نبود که یک روز عید آدم را
 از خود بی‌خود ببینند. دُنیا ماریا رفته رفته کشف کرده بود که
 تک‌گوییهای تبناکش راهی داشتند که او را تمام شب بیدار
 نگهدارند. یک بار موقع خوابیدن یک لیوانِ ظریفِ نازک از چیچا
 خورد. فراموشی بقدری شیرین بود که بزودی مقادیر بیشتری
 دزدید و کوشش کرد اثر آنرا از پیتا پنهان نگهدارد؛ اشاره کرد که
 حالش خوب نیست، و وانمود کرد که دارد علیل می‌شود. سرآخر
 از تمام ظاهر سازی‌ها خودش را معاف داشت. کشتی‌هایی که

1.Chicha.

نامه‌ی او را به اسپانیا می‌بردند بیش از یک بار در ماه حرکت نمی‌کردند. در طول هفته‌ی قبل از آماده کردن پاکت، رژیم سختی می‌گرفت و با پشتکار در شهر رفت و آمد می‌کرد تا مطلب گیر بیاورد. بالأخره شب قبل از پُست کردن نامه را می‌نوشت و بسته را طرف صبح آماده می‌کرد و آنرا می‌گذاشت که پیتا تحویل مأمور بدهد. بعد موقعی که آفتاب طلوع می‌کرد خودش را با چند تا تُنگ توی اتاقش حبس می‌کرد و هفته‌های بعد را بدون بار سنگین آگاهی می‌گذراند. آخر سر از خوشی خود بیرون می‌آمد و خودش را برای یک مدت «تمرین» حاضر می‌کرد تا برای نوشتن یک نامه‌ی دیگر آماده شود.

اینست که شب بعد از افتتاح توی تآثر نامه‌ی شماره ۲۲ را نوشت و با یک تُنگ به بستر رفت. تمام روز بعد پیتا توی اتاق می‌رفت و می‌آمد و نگرانِ آن هیکل توی تخت‌خواب بود. فردا بعد از ظهر پیتا سوزن‌دوزی را آورد توی اتاق. مارِ کِسا خوابیده بود. با چشمهای باز باز خیره شده به سقف و با خودش حرف می‌زد. طرف غروب پیتا را دم در خواستند و به او اطلاع دادند که پریکُله آمده است خانم را ببیند. پیتا ماجرای تآثر خوب یادش بود و با عصبانیت پیغام داد که خانم نمی‌خواهد او را ببیند. مرد پیغام را برد تا دمِ درِ حیاط. اما بُهت‌زده برگشت و خبر آورد که سنیورا پریکُله به یک نامه از طرف نایب‌السلطنه مسلح است که او را به خانم معرفی می‌کند. پیتا پاورچین رفت پهلوی

تختخواب و بنا کرد به صحبت کردن با مارکسا. چشمهای بی نور و بی حالت رو به صورت دخترک حرکت کردند. پیتا او را ملایم تکان داد. دنیا ماریا تلاش زیادی کرد که مغزش را روی آنچه داشتند به او می گفتند مستقر کند. دو دفعه عقب کشید و نخواست معنی آنرا بفهمد، اما بالأخره (مثل سرلشگری که زیر باران و وسط شب هنگ های پراکنده ی لشگرش را جمع می کند) حافظه و توجه و چند قوه ی دیگر را جمع آوری کرد، و با حالت دردناک دستش را به پیشانیش فشار داد و یک کاسه برف خواست. وقتی که برایش آوردند مدتی طولانی و خوابالو آنرا مشت مشت به شقیقه و گونه هایش فشار داد؛ سپس بلند شد و مدتی طولانی ایستاد و به تختخواب تکیه داد و به کفش هایش نگاه کرد. دست آخر با حالت تصمیم سرش را بلند کرد؛ ردایش را که به پوست مزین بود و یک روی پوش توری خواست. آنها را پوشید و تلو تلو خوران رفت به قشنگ ترین اتاق پذیرایی اش که در آنجا هنرپیشه به انتظار او ایستاده بود.

کامیلا قصد داشت سرسری و اگر ممکن باشد با پرونی رفتار کند، اما حالا برای اولین بار وقار آن پیرزن به او اثر کرد. دختر پارچه فروش گاهی با تمام اصالت مونتہ مایورها رفتار می کرد، و وقتی که مست بود عظمت حکوبا را داشت. برای کامیلا چشم های نیم بسته حالت اقتداری خسته داشتند، و او تقریباً با کم رویی شروع کرد:

«من آمدم، سنیورا، برای این که مطمئن شوم آن شبی که به من افتخار دادید تا به تآتر من بیایید از آنچه که من گفتم چیزی را بد تعبیر نکرده باشید.»

مارکِسا گفت: «بد تعبیر کرده باشم؟ بد تعبیر کرده باشم؟»
 «حضرت علیّه ممکن است عوضی فهمیده باشید و خیال کرده باشید که با این حرفهایم قصد بی احترامی به حضرت علیّه را داشتم.»

«به من؟»

«حضرت علیّه از بنده‌ی سرافکنده نرنجیدید؟ حضرت علیّه ملاحظه می فرمایید که یک هنرپیشه‌ی بیچاره با وضع من ممکن است فراتر از قصد و نیتش سر در آورد... که خیلی مشکل است... که همه چیز...»

«چطور رنجیده باشم، سنیورا؟ تنها چیزی که یادم می آید اینست که شما یک نمایش عالی دادید. شما هنرمند بزرگی هستید. باید خیلی خیلی خوشحال باشید. دستمال، پیتا...»

مارکِسا این حرفها را خیلی تند و خیلی نامعلوم تلفظ کرد، اما پریکله مشوش بود. احساس خجالت دردناکی او را فرا گرفت. سرخ شد. بالاخره توانست من من کند:

«در تصنیف‌های بین پرده‌های کمدی بود. ترسیدم نکند حضرت علیّه...»

«بله، بله. حالا یادم افتاد. من زود رفتم. پیتا، ما زود رفتیم، نرفتیم؟ اما، سنیورا، شما لطفاً زود رفتن مرا می‌بخشید، بله، آنهم وسط آن نمایش فوق‌العاده‌تان. یادم نیست چرا رفتیم، پیتا... آخ، کسالتی...»

ممکن نبود در تأثر قصد آن تصنیف‌ها را نفهمیده باشد. کامیلاً فقط می‌توانست حدس بزند که مارکسا به خاطر یک نوع گذشت خارق‌العاده این مسخره‌بازی را می‌کند که انگار ملتفت نشده. تقریباً گریه‌اش گرفت: «اما شما آنقدر لطف دارید که رفتار بچگانه‌ی مرا ندیده می‌گیرید، سنیورا — یعنی حضرت علیّه. من نمی‌دانستم. من خوبی شما را نمی‌دانستم. سنیورا، اجازه بدهید دستتان را ببوسم.»

دُنیا ماریا با تعجب دستش را دراز کرد. مدتها بود که با چنین ملاحظه‌ای با او صحبت نشده بود. همسایگان او، کسبه، نوکر و کلفت — چون پیتا هم از او بیم داشت — حتی دختر خودش هیچ‌وقت چنین رفتاری با او نکرده بودند. موجب حالت جدیدی در او شد؛ حالتی که لابد باید آنرا سوزناک نامید. افتاد به پر حرفی.

«رنجیده، رنجیده باشم از تو، بچه‌ی قشنگ... بچه‌ی با استعدادم؟ من کی هستم، یک... یک پیرزن بی‌عقل که هیچکس دوستش ندارد، که از تو رنجیده باشم؟ من حس می‌کردم، دخترم، انگار من — شاعر چه می‌گوید؟ — از لای ابر صدای فرشتگان به

گوشم خورده باشد. صدای تو دائم شگفتی‌های جدیدی در
مورِ تو خودمان پیدا می‌کرد. وقتی که گفتی:

دُن خوان، عشق من آیا مقبول توست،

یا وفای در بست ساده لوحانه است؟

به خشم آبی از دلشوره‌های من

اگر که محتاطم نمی‌خواهی.

چنان در بست...*

و غیره — این حقیقت داشت! و چه حرکتی کردی آخرِ روز اول.
اینطور، دستت هم اینجور. حرکتی مثل مال حضرت مریم که به
جبریل می‌گوید: چطور ممکن است من بچه دار شوم؟ نه، نه، تو
الآن اوقات از دست من تلخ می‌شود، چون می‌خواهم حرکتی را
برایت بگویم که ممکن است روزی یادت باشد و به کار ببری. بله،
خوب به آن صحنه‌ای می‌خورد که دُن خوان دِ لارای خودت را
می‌بخشی. بلکه بهتر باشد بگویم که دخترم یک روز این حرکت

* Don juan, si mi amor estimas,

Y la fe segura es necia?

Enojarte mis temores

Es no querarme discreta.

¿ Tan seguros...

را کرد. دخترم خیلی خوشگل است... همه می‌گویند. شما... شما دُنیا کلارای مرا می‌شناختید، سنیورا؟»

«ایشان اغلب این افتخار را به من می‌دادند که به تآترم بیایند. من کُنْدِسا را به قیافه خوب می‌شناسم.»

«اینطور روی یک زانو نمان، دخترم. پیتا، به خناریتو بگو برای خانم فوری شیرینی بیاورد. فکرش را بکن، یک روز ما از هم قهر کردیم، یادم نیست سر چه. آخ، این تازگی ندارد؛ ما مادرها همه‌مان گاه‌گاهی... ببین، می‌توانی یک کم نزدیک‌تر بیایی؟ نباید حرف مردم را باور کنی که می‌گویند با من نامهربان بود. تو زن بزرگی هستی باطبع زیبا و در این مورد دورتر از جماعت می‌بینی. حرف زدن با تو مایه‌ی لذت است! چه موی قشنگی داری! او طبیعت گرم و راغبی نداشت، این را می‌دانم. اما، دخترم، چه ذخیره‌ای از شعور و ظرافت دارد. هر چه سوء تفاهم بین ما بوده واضح است که تقصیر من بود؛ تعجب ندارد که آنقدر زود حاضر است مرا ببخشد؟ آن روز یکی از آن لحظه‌های کوچک اتفاق افتاد. ما هر دو حرفهای تند زدیم و رفتیم توی اتاق‌های مان. بعد هر کدام برگشتیم که معذرت بخواهیم. بالآخره فقط یک در ما را از هم جدا می‌کرد، دری که ما آنرا در جهت‌های مخالف فشار می‌دادیم. اما آخرش او... صورتم... را گرفت... اینطوری، توی دو دست سفیدش، اینطور! ببین!»

مارکسا در حالیکه به جلو خم شده بود و به پهنای صورتش

اشکهای شادی می ریخت و آن حرکت سعادت آمیز را می کرد، چیزی نمانده بود از صندلی بیفتد پایین. می بایستی بگویم آن حرکت افسانه‌ای را، چون این اتفاق چیزی نبود جز رؤیایی که تکرار می شد.

ادامه داد: «خوشحالم که اینجاید، چون حالا از دهن خودم شنیدید که با من نامهربان نیست، آنطور که بعضی‌ها می گویند. گوش بدهید، سنیورا، تقصیر از من بود. به من نگاه کنید. به من نگاه کنید. یک اشتباهی رخ داده که من مادر دختری به این قشنگی شدم. من آدم مشکلی‌ام. من عصبانی کننده‌ام. شما و او زنهای بزرگی هستید. نه، حرف مرا قطع نکنید: شماها زنهای نادری هستید، و من فقط یک زن عصبی... خُل و چِل... احمق... هستم. بگذارید پاهایتان را ببوسم. من غیر قابل تحملم. غیر قابل تحملم. غیر قابل تحملم.»

در اینجا پیرزن واقعاً از صندلیش افتاد و پیتا او را بلند کرد و جمع و جورش کرد و برگرداند به تخت‌خوابش. پریکله آشفته‌حال برگشت به منزل، و مدتها نشست و به چشم‌های خودش توی آینه خیره شد، در حالی که کف دستها را به گونه‌هایش فشار می داد.

اما شخصی که بیش از همه ساعات مشکل مارکِسا را می دید هم نشین کوچکش پیتا بود. پیتا یتیم بود و آن نابغه‌ی عجیب لیما، رئیسه‌ی دیر، مادره ماریا دل پیلار، او را بزرگ کرده بود.

تنها موقعی که دوزن بزرگ پرو (بطوری که دورنمای تاریخ بعداً آنها را نشان داد) با هم روبرو شدند روزی بود که دنیا ماریا به دیدنِ رئیسه‌ی دیرِ سانتا ماریا رُسادِ لاس رُساس رفت و سؤال کرد آیا ممکن است یک دختر باهوش را از یتیم‌خانه برای هم‌نشینی خودش امانت بگیرد. رئیسه‌ی دیر سخت به آن پیرزن مضحک خیره شد. حتی خردمندترین اشخاص دنیا کاملاً خردمند نیستند، و مادره ماریا دل‌پیلار، که قادر بود قلب انسانی بیچاره را زیر تمام نقابهای دیوانگی و بی‌اعتنایی ادراک کند، همیشه آنرا از مارکساید مونت‌مایور مضایقه می‌کرد. مقدار زیادی از او سؤال کرد و سپس به فکر فرو رفت. می‌خواست به پیتا این تجربه‌ی اجتماعی را بدهد که در قصر زندگی کند. در ضمن می‌خواست از آن پیرزن برای منافع خود استفاده کند. و غیظ تیره‌ای او را فرا گرفته بود، چون می‌دانست که دارد به یکی از متمول‌ترین زنهای پرو و کورترین آنها نگاه می‌کند.

رئیسه‌ی دیر یکی از آن اشخاص بود که گذاشته‌اند زندگی‌شان تا آخر تحلیل برود چون عاشق آرمانی شدند که چند قرن مانده تا در تاریخ تمدن ظهور مقررش عملی شود. او با آرزوی اینکه کمی حیثیت به زنها بدهد خودش را می‌انداخت به مبارزه با سرسختی‌های زمان خودش. نصف شب که حسابهای خانه را تفریق کرده بود می‌افتاد به رؤیاهای دیوانه‌وار از یک زمانی که زنها را می‌شد ترتیبی داد که از زنها حمایت کنند، زنهای

مسافر، زنهایی که خدمتکار بودند، زنها وقتی که پیر یا علیلند، زنهایی را که در معدن‌های پوتوسی، یا در کارگاه‌های پارچه‌فروشا کشف کرده بود، دخترهایی را که شب‌های بارانی از زیر سر درها ضبط و ربط کرده بود. اما همیشه صبح روز بعد با این حقیقت روبرو می‌شد که زنهای پرو، حتی راهبه‌های خودش، دو عقیده در زندگی‌شان حاکم است: یکی، آنکه تمام بدبختی‌هایی که ممکن است به سرشان بیاید صرفاً نتیجه‌ی این است که جذابیت‌شان آنقدر نبوده تا مردی را برای نگهداری از خودشان گیر بیاورند؛ و دوم، آنکه ارزش داشت تمام بیچارگی دنیا را برای نوازش آن مرد تحمل کنند. او هیچ کشوری را بجز اطراف لیما نمی‌شناخت و فرض می‌کرد که فساد آنجا وضع طبیعی انسان باشد. از قرن خودمان که به عقب می‌نگریم به جنون محض امیدواری او پی می‌بریم. بیست تا زن مثل او هم موفق نمی‌شدند اثری روی آن زمانه بگذارند. مع‌ذلک با پشت‌کار وظیفه‌اش را ادامه می‌داد. شبیه به پرستوی قصه‌ها بود که هزار سال یک بار دانه‌ای گندم حمل می‌کرد به امید آنکه کوهی را بسازد که تا ماه برسد. این نوع اشخاص را هر زمانه‌ای به‌عمل می‌آورد؛ آنها سرسختانه اصرار دارند دانه‌های گندم‌شان را حمل کنند و از ریشخندهای اطرافیان یک نوع نشاط کسب می‌کنند. فریاد می‌زنیم: «چقدر لباس پوشیدن‌شان مضحک است! چقدر لباس پوشیدن‌شان مضحک است!»

صورت ساده‌ی سرخش پر از خوبی بود، و بیش از خوبی، آرمان، و بیش از آرمان مدیریت. تمام کار و بارش، بیمارستانهایش، یتیم‌خانه‌اش، دیرش، سفرهای وقت و بی‌وقتش برای نجات مردم، بستگی به پول داشتند. هیچ‌کس بیش از او خوبی را محضِ خوبی نمی‌پسندید، اما مجبور شده بود هوشیارانه خوبی خود را و تقریباً آرمانش را فدای مدیریت بکند، بس که مبارزه‌اش برای گرفتن هزینه از رؤسایش در کلیسا مرارت‌بار بود. اسقف بزرگ لیما که بعداً او را به مناسبت مطلوب‌تری خواهیم شناخت از او نفور بود، با نفرتی به قول خودش علاج‌ناپذیر، و قطع ملاقاتهای او را یکی از پاداشهای مرگ به حساب می‌آورد.

تازگی نه تنها نفس‌پیری را روی گونه‌اش، بلکه خطر مهم‌تری را حس کرده بود. از وحشت می‌لرزید، نه برای خودش، بلکه برای کارش. در پرو کسی برای چیزهایی که خودش اهمیت قائل بود تره خُرد می‌کرد؟ و یک روز طلوع آفتاب بلند شد و بازدید سریعی از بیمارستان و دیر و یتیم‌خانه‌اش کرد، و عقب وجودی گشت که ممکن بود برای جانشینی خودش تربیت کند. از سیماهای یکی خالی‌تر از دیگری شتابان رد شد، فقط گاهی بیشتر از سر امید تا از سر اعتقاد مکث می‌کرد. توی حیاط به یک گروه دختر برخورد که مشغول رخت‌شویی بودند و در دم چشمش افتاد به یک دختر دوازده ساله که دیگران را پای تغاری

اداره می‌کرد و در ضمن با آب و تاب فراوان معجزه‌هایی از زندگی سن‌رُز لیما برایشان تعریف می‌کرد که چندان باور کردنی نبودند. این بود که جستجو با پیتا خاتمه پیدا کرد. تربیت به قصد عظمت در هر موقعی کاری ست مشکل، ولی بین حساسیت‌ها و حسادت‌های یک دیر باید بطور خارق‌العاده‌ای غیر مستقیم انجام شود. پیتا برای کراهِت‌بارترین وظایف آن دستگاه مأمور می‌شد، اما رفته رفته تمام جزئیات اداره کردن آنرا فهمید. همراه رئیسه‌ی دیر به بازدیدهایش می‌رفت، اگر به عنوان مأمور تخم‌مرغ و سبزیجات هم می‌بود. و همه جا، غفلتاً، ساعاتی سر می‌رسید که رئیسه ناگهان ظاهر می‌شد و با طول و تفصیل فراوان با او صحبت می‌کرد، نه تنها راجع به تجربیات مذهبی، بلکه راجع به اداره کردن زن‌ها و چگونه باید بخش امراض مسری را راه انداخت و چگونه باید پول دست و پا کرد. مرحله‌ای از این تعلیم و تربیت به منظور عظمت بود که باعث شد پیتا یک روزی وارد شود و وظایف جنون‌آسایش را به عنوان هم‌نشین دُنیا ماریا شروع کند. دو سال اول فقط گاهی عصرها می‌آمد، اما بالاخره آمد که در قصر زندگی کند. به او هیچوقت یاد نداده بودند که انتظار خوشبختی داشته باشد، و ناراحتی‌ها، اگر نگوییم وحشت‌های کار جدیدش، در نظر او برای یک دختر چهارده ساله زیاده از حد مفرط نبود. او خبر نداشت که رئیسه‌ی دیر اینجا هم دور و بر خانه می‌پلکد، و خودش فشارها را برآورد می‌کند و

گوش بزنکِ آن لحظه می‌ماند که بار سنگینِ دیگر مضرّ است نه مقوّی.

بعضی از آزمایش‌های پیتا جسمی بودند: مثلاً نوکر و کلفتِ خانه از کسالتِ دُنیا ماریا سوء استفاده می‌کردند؛ اتاق خوابهای قصر را رو به قوم و خویشهای خودشان باز می‌کردند؛ از دزدی ابا نداشتند. پیتا تکِ تنها با آنها از درِ مخالفت درمی‌آمد و آنها او را به وسیله‌ی ناملایمت‌های کوچک و دست انداختن آزار می‌دادند. فکرش هم به همین منوال پریشان می‌شد: وقتی که همراه دُنیا ماریا پی‌کارهای او به شهر می‌رفت، پیرزن گاهی به سرش می‌زد بدود توی کلیسایی، چون همانقدر که مذهب را به عنوان ایمان از دست داده بود مذهب به عنوان جادوگری جای آنرا گرفته بود. دُنیا ماریا می‌گفت: «اینجا توی آفتاب بمان، بچه جانم؛ زیاد طول نمی‌دهم». بعد خودش را در خواب و خیالِ جلوِ محراب از یاد می‌برد و کلیسا را از یک درِ دیگر ترک می‌کرد. پیتا را مادّره ماریا دِل‌پیلار بایک نوع حرف‌شنوی تربیت کرده بود که تقریباً حالتِ وسواس داشت، و وقتی که بعد از ساعت‌ها تصمیم می‌گرفت وارد کلیسا شود و مطمئن شود که اربابش دیگر آنجا نیست، باز هم بر می‌گشت به گوشه‌ی خیابان و صبر می‌کرد تا سایه‌ها کم‌کم روی میدان بیفتند. با این انتظار در محل عمومی تمام زجرهای خجالت یک دختر بچه را متحمل می‌شد. هنوز لباس مخصوص یتیم‌خانه تنش بود (که یک لمحّه فکر از طرف

دُنیا ماریا می توانست آنرا عوض کند)، و خیالاتی می شد که مردها به او خیره شده و در گوشش حرف می زنند. همیشه هم خیالات نبود. توی دلش هم زجر می کشید، چون بعضی روزها دُنیا ماریا ناگهان از وجودش آگاه می شد و با صمیمیت و خوشمزگی با او صحبت می کرد، و برای ساعاتی تمام حساسیت ظریف نامه هایش در او ظاهر می شد؛ بعد، فردای آن روز باز توی لاک خودش می رفت و با اینکه هیچوقت خشن نبود، بی تفاوت و نایبنا می شد. و شروع امید و علاقه ای که پیتا آنقدر احتیاج داشت به خرج بدهد لطمه می دید. پیتا نُک پنجه در قصر راه می رفت، ساکت، بهت زده، و فقط پناه می آورد به وظیفه شناسی خود و وفاداریش به مادر معنوی اش، مادره ماریا دِل پیلار، که او را به اینجا فرستاده بود.

عاقبت یک واقعه ای جدید رخ داد که اثر مهمی هم روی زندگی مارکِسا و هم روی زندگی هم نشینش داشت: کُنْدِسا نوشته بود، «مادر عزیزم، هوا خیلی خسته کننده است، و اینکه باغها و درختهای میوه شکوفه کرده اند آدم را بیشتر هم آزار می دهد. من گل را می توانم تحمل کنم به شرط آن که عطر نداشته باشد. اینست که از شما اجازه می خواهم مختصرتر از معمول برایتان بنویسم. اگر ویشته قبل از رفتن پُست برگردد خوشوقت خواهد شد که این ورق را تمام کند و آن جزئیات خسته کننده ای را راجع

به من به اطلاعاتان برساند که شما انگار خوشتان می‌آید. من آنطوری که خیال داشتم امسال پاییز به گرینیان^۱ در پرووانس نخواهم رفت، چون بچه‌ام اوایل اکتبر دنیا می‌آید.»

چه بچه‌ای؟ مارکسا به دیوار تکیه داد. دُنیا کلارا سماجت‌های خسته‌کننده‌ای را که این خبر در مادرش بیدار می‌کرد پیش‌بینی کرده و کوشیده بود آنها را با سرسری نمودن این اعلان فرو نشانند. حيله‌اش نگرفت. جوابش نامه‌ی شماره‌ی ۴۲ معروف بود.

اکنون سرانجام مارکسا دلیلی برای نگرانی داشت: دخترش بنا بود مادر شود. این واقعه که برای دُنیا کلارا فقط ملال‌آور بود در مارکسا یک رشته احساسات جدید را آشکار کرد. او تبدیل شد به یک معدن اطلاعات و اندرزه‌های طبی. شهر را در به در عقب پیرزن‌های دانا گشت و تمام حکمت ملی سرزمین جدید را در متن نامه‌هایش ریخت. توی خرافات وحشتناک افتاد. نظام لئیمانه‌ای برای حفظ بچه‌اش به کار می‌برد. اجازه نمی‌داد گرهی در خانه باشد. به کلفت‌ها قدغن شده بود که موهای خود را ببندند، و خودش روی بدنش حرزها و علائم مسخره‌ای برای زایمان سالم پنهان کرده بود. روی پلکان پله‌های جفت را با گچ قرمز علامت گذاشته بودند، و اگر کلفتی تصادفاً پا روی یک پله‌ی جفت می‌گذاشت او را با اشک و ناله از خانه می‌رانند. دُنیا

کلارا در دست طبیعت موذی بود، که این حق را به خودش می‌دهد که وحشت‌ناک‌ترین شوخی‌ها را با فرزندانش بکند. یک تشریفات شفاعت وجود داشت که نسل‌ها برای زن دهاتی مایه‌ی آسایش بود. چنین فوجِ وسیع از شاهدان حتماً معنی‌اش این بود که حقیقتی در پسِ این کار بود. اقلّاً ضرری نمی‌توانست داشته باشد، و شاید فایده هم می‌داشت. اما مارکِسا نه تنها مراسم مشرکین را انجام می‌داد، دستورالعمل‌های مذهب مسیح را هم بررسی می‌کرد. توی تاریکی بلند می‌شد و از خلالِ خیابانها به اولین آیینِ عشاء سکندری می‌رفت. به حالِ تشنج میله‌های محراب را بغل می‌کرد و تلاش می‌کرد از تندیس‌های زرق و برق‌دار علامتی بقا‌پد، فقط یک علامت، یک شبِ لب‌خند، تکان دزدکیِ یک سر مومی. آیا همه چیز بخوبی و خوشی صورت می‌گیرد؟ مادر، مادر نازنین، آیا همه چیز به خوبی و خوشی صورت می‌گیرد؟

گاهی، بعد از یک روز پناه دیوانه‌وار به چنین دعاها و نیازها، انصرافی ناگهانی او را دربرمی‌گرفت. طبیعت کراس است. خدا بی‌تفاوت است. هر چه در توان آدم باشد جریان قانون را نمی‌تواند تغییر دهد. آنوقت سرِ کنجِ خیابان می‌ایستاد، گنج از ناامیدی، و در حالی که به دیوار تکیه می‌داد آرزو می‌کرد از دنیایی که نقشه‌ای در آن نبود او را ببرند. اما بزودی باور به «شاید» عظیم از عمق طبیعت او به بالا موج می‌زد و تقریباً

می‌دوید خانه که شمع‌های بالای تخت‌خواب دخترش را تجدید کند.

بالأخره وقت آن شد که بزرگترین مراسم خانواده‌های پرو را که امید به چنین واقعه‌ای دارند انجام دهد: رفت به زیارت معبد سانتا ماریا دِ کلوخام‌بوکوا^۱. اگر اصلاً خاصیتی در عبادت وجود داشت بدون شک در رفتن به این معبد بزرگ می‌بود. زمینش طی سه مذهب مقدس بوده: حتی قبل از تمدن اینکایی انسانهای شوریده صخره‌ها را بغل کرده بودند و خودشان را شلاق زده بودند تا آرزوی خود را به جبر از آسمانها بگیرند. به آنجا مارکسا را با تخت روانش بردند، از پل سن‌لویس ری عبور کردند و از تپه‌ها به طرف آن شهر زنهای کمرپهن بالا رفتند، شهری آرام، با حرکاتِ کند و تبسم‌کند، شهری با هوای بلورین، سرد مثل چشمه‌هایی که آب‌نماهای فراوانش را تغذیه می‌کرد، شهر ناقوس‌های نرم و خوش‌الحان، کوک شده تا با همدیگر شادترین دعواها را بکنند. اگر اتفاق مایوس‌کننده‌ای در شهر کلوخام‌بوکوا می‌افتاد غم و غصه را به نحوی نزدیکی مقاومت‌ناپذیر رشته‌ی آندِس^۲، و هوای شادی ملایمی که توی کوچه‌هایش و اطراف آنها

1. Santa Maria de cluxambuqua.

2. Andes.

جریان داشت جذب می‌کرد. به مجرد اینکه مارکسا از دور دیوارهای سفید این شهر را دید که روی زانوهای بلندترین قله‌ها نشسته بود انگشت‌هایش دیگر مهره‌های تسبیح را نچرخاند و دعا‌های مداوم وحشت روی لب‌هایش قطع شد.

حتی در مهمانخانه پیاده نشد، بلکه پیتا را آنجا گذاشت که ترتیب اقامتشان را بدهد و خود به کلیسا رفت و مدت زیادی زانو زد و دست‌هایش را نرم به همدیگر مالید. به موج جدید تسلیم گوش می‌داد که داشت در او بر می‌خاست. شاید یک وقت یاد می‌گرفت که هم دخترش را و هم خدایانش را بگذارد خود به کارهای خودشان رسیدگی کنند. از زمزمه‌ی پیرزن‌هایی که با لباس‌های لایی‌دار شمع و مدال می‌فروختند و از صبح تا شب از پول صحبت می‌کردند عصبانی نشد. حتی حواسش از این پرت نشد که متولی فضولی می‌خواست برای معلوم نیست چه کاری پول جمع کند، و از لجش او را مجبور کرد جایش را تغییر دهد به بهانه‌ی اینکه می‌خواهد یک کاشی روی کف را تعمیر کند. کمی دیرتر رفت در آفتاب و روی پله‌های آبنما نشست. دسته‌های کوچک مردم علیل را تماشا کرد که آهسته دور باغ می‌گشتند. سه شاهباز را تماشا کرد که توی آسمان غوطه‌ور بودند. بچه‌هایی که دم آبنما بازی می‌کردند یک لحظه به او خیره شدند، و ترسیده در رفتند، اما یک لاما (خانمی با گردن دراز و چشم‌های

قشنگِ کم‌عمق زیر بار یک شنل پوست که برایش زیادی سنگین بود، و ظریفانه از یک پلکان بی‌پایان سرازیر می‌شد) آمد پیش او و دماغ مخملی چاک‌خورده‌ای را برای نوازش جلو آورد. لا‌ما خیلی به آدم‌های دور و برش علاقه‌مند است، و حتی دوست دارد وانمود کند که او هم یکی از آنهاست، و چنان سرش را داخل صحبت‌های آنها می‌کند انگار یک لحظه‌ی دیگر صدایش را بلند کرده اظهار عقیده‌ی کمرنگ و مفیدی می‌کند. طولی نکشید که دُنیا ماریا توسط عده‌ای از این خواهران احاطه شده بود که انگار چیزی نمانده بود از او سؤال کنند چرا اینطور دستهایش را بهم می‌زند و پارچه‌ی روسری‌اش متری چند است.

دُنیا ماریا ترتیب داده بود که اگر نامه‌ای از اسپانیا برسد آنرا فوری به وسیله‌ی قاصد مخصوص برایش بیاورند. او از لیما آهسته آمده بود و همین حالا که در میدان نشسته بود پسر بچه‌ای از ده خودش دوید جلو و پاکت بزرگی به دستش داد که لای کاغذ پوستی پیچیده شده بود و چند گلوله‌ی لاک از آن آویزان بود. آهسته بسته را باز کرد. با حرکات سنجیده و صبورانه اول یک یادداشت مهربانانه و شوخ از دامادش خواند؛ سپس نامه‌ی دخترش را. پر از اظهارات بر خوردنی بود که خیلی با مهارت بیان شده بود، شاید فقط محضِ هنر به درد آوردن تمیز گفته شده بود. هر کدام از جمله‌ها راهش را از توی چشم‌های مارکسا پیدا کرد، بعد بدقت لای تفاهم و بخشش بسته‌بندی شده‌ی توی قلبش

فرو رفت. عاقبت بلند شد، با ملایمت لاما‌های مهربان را از خود دور کرد و با سیمای گرفته به معبد برگشت.

در موقعی که دُنیا ماریا عصر را در کلیسا و میدان می‌گذراند پیتا مانده بود که منزل را آماده کند. به باربرها نشان داد که زنبیل‌های بزرگ حصیری را کجا بگذارند و شروع کرد به در آوردن محراب، منقل، پرده‌ها، و تصویرهای دُنیا کلارا. پایین توی آشپزخانه رفت و به آشپز دستورِ دقیقِ حاضر کردن یک نوع فرنی را داد که غذای اصلی مارِکِسا بود. بعد به اتاقها برگشت و صبر کرد. تصمیم گرفت یک نامه به رئیسه‌ی دیر بنویسد. مدت زیادی قلم در دست بلا تکلیف ماند، در حالی که با لبهای لرزان به دوردست‌ها خیره شده بود. صورت مادره ماریا دِل پیلار را می‌دید، سرخ و شسته رفته، با آن چشمهای سیاه حیرت‌انگیز. صدای او را شنید که آخر شام (یتیم‌ها چشمها را انداخته بودند پایین و دستها را جفت کرده بودند) اتفاقات روز را تفسیر می‌کرد، یا با نور شمع وسط تخت‌های بیمارستان ایستاده بود و موضوع مراقبه‌ی شب را اعلام می‌نمود. اما از همه واضح‌تر پیتا یاد صحبت‌های بی‌مقدمه‌ای می‌افتاد وقتی که رئیسه (که جرأت نداشت صبر کند تا آن دختر بزرگتر شود) با او راجع به وظایف کارش حرف می‌زد. با پیتا انگار با یک هم‌تراز صحبت می‌کرد. چنین صحبتی برای یک بچه‌ی باهوش مضطرب‌کننده و

شگفت‌انگیز است و مادره ماریا دل پیلار کمی زیاده‌روی کرده بود. او بینش پیتا را در مورد اینکه چگونه حس و چگونه عمل کند پیش از اندازه‌ی سنش توسعه داده بود. و بدون تأمل تمام شعله‌ی شخصیت خودش را افکنده بود روی پیتا، همان‌طور که ژوپیترا آن خودش را روی سِملِه افکنده بود. پیتا از احساس نالایق بودن خودش ترسیده بود؛ آنرا قایم کرد و گریست. و آنگاه رئیس‌ه بچه را انداخته بود توی ریاضت این تنهایی طولانی، و پیتا در آنجا تقلا می‌کرد، و نمی‌گذاشت این باور بر او چیره شود که از او دست کشیده‌اند. و حالا از این مهمانخانه‌ی عجیب در این کوه‌های عجیب که ارتفاعشان به او سرگیجه می‌داد، پیتا آرزوی آن وجود عزیز را می‌کرد که تنها چیز حقیقی در زندگانی‌اش بود. نامه‌ای نوشت، سراسر لکِ جوهر و بی‌ربطی. بعد رفت پایین که زغال تازه بیاورد و فرنی را بچشد.

مارکسا آمد تو و سر میز نشست. زیر لب گفت، «دیگر کاری نمی‌توانم بکنم. هر چه بادا باد.» از گردنش طلسم‌های خرافاتش را باز کرد و انداخت میان منقل سوزان. احساس عجیبی داشت که خدا را با دعای زیادی با خودش دشمن کرده و بنا بر این حالا به طور غیر مستقیم به او خطاب می‌کرد. «بعد از همه‌ی اینها دستِ یکی دیگر است. من دیگر ادعای هیچ گونه نفوذی نمی‌کنم. هر چه بادا باد.» مدت زیادی نشست، کف دست‌ها به گونه‌هایش و به

هیچ چیز فکر نکرد. چشمش افتاد به نامه‌ی پیتا. بی‌اراده بازش کرد و شروع کرد به خواندن. و نصف آنرا هم خوانده بود که تازه متوجه معنی کلمات شد: «... اما تمام اینها چیزی نیست اگر مرا دوست دارید و می‌خواهید پیش ایشان بمانم. این را نمی‌بایست به شما بگویم اما هر چند وقت یکبار کلفت‌های بدجنس مرا توی اتاقها حبس می‌کنند و چیزهایی را می‌دزدند و شاید خانمم خیال کند من آنها را می‌دزدم. انشاءالله که نه. امیدوارم شما حالتان خوب باشد و ناراحتی در بیمارستان یا جای دیگر نداشته باشید. با اینکه هیچوقت شما را نمی‌بینم تمام وقت به فکر شما هستم و آنچه که به من گفته‌اید یادم هست، مادر روحانی عزیزم. می‌خواهم فقط آنچه که شما می‌خواهید بکنم، اما اگر می‌گذاشتید برای چند روز برگردم به دیر، اما اگر میل ندارید نه. اما من آنقدر تنها هستم و با کسی حرف نمی‌زنم و غیره. گاهی نمی‌دانم شما فراموشم کردید یا نه، و اگر دقیقه‌ای برای نوشتن نامه‌ی کوچکی چیزی پیدا می‌کردید آنرا می‌توانستم نگهدارم، اما می‌دانم چقدر گرفتارید....»

دُنیا ماریا دیگر بیشتر نخواند. نامه را تا کرد و گذاشت کنار. یک لحظه پر شد از حسادت: آرزو داشت اختیاری روی جان کس دیگر داشته باشد به همان کاملی که آن راهبه توانسته بود داشته باشد. بیش از هر چیزی آرزو داشت به این سادگی عشق برگردد، آن بار تکبر و غرور را که عشق خودش همیشه یدک

می‌کشید بیندازد دور. برای اینکه آشفته‌گی فکرش را آرام کند کتاب دعایی برداشت و سعی کرد حواسش را به کلمات آن جمع کند. ولی بعد از مدت کمی ناگهان حس کرد که احتیاج دارد تمام نامه را دوباره بخواند، تا اگر ممکن باشد، راز اینهمه سعادت را دریابد.

پیتا شام به دست برگشت، به دنبالش کلفتی بود. دُنیا ماریا از بالای کتاب او را تماشا کرد، همان طور که اگر مهمانی از بهشت آمده بود او را تماشا می‌کرد. پیتا با نِک پنجه توی اتاق می‌رفت و می‌آمد و میز را می‌چید و دستوراتی به دستیارش زمزمه می‌کرد. آخر سر گفت: «خانم، شام حاضر است».

«اما، دختر جان، مگر تو با من غذا نمی‌خوری؟» در لیما پیتا معمولاً با اربابش سر میز می‌نشست.

«من فکر کردم شما باید خسته باشید، خانم. من شامم را پایین خوردم!»

مارکسا فکر کرد، «نمی‌خواهد با من شام بخورد. مرا می‌شناسد و ردم کرده است».

پیتا که احساس کرد اشتباه کرده پرسید، «می‌خواهید موقعی که غذا می‌خورید برای تان کتاب بخوانم، خانم؟»
«نه. می‌توانی بروی بخوابی، اگر میل داری.»
«متشکرم، خانم».

دُنیا ماریا بلند شده بود و رفته بود نزدیک میز. یک دست به

پشت صندلی، با حالت دو دل گفت: «بچه جانم، من صبح یک نامه به لیما می فرستم. اگر تو هم یکی داری می توانی با مال من بفرستی.»

پیتا گفت، «نه، من ندارم. و با عجله اضافه کرد: «باید بروم پایین و زغال تازه برایتان بیاورم.»

«چرا، عزیزم، یکی برای... مادّره ماریا دل پیلار داری. نمی خواهی...؟»

پیتا وانمود کرد که با منقل مشغول است. گفت، «نه، من خیال ندارم آنرا بفرستم.» در سکوت بلندی که دنبال این حرف بود، پیتا متوجه شد که مارکِسا بهت زده به او خیره شده. «تصمیم را عوض کردم.»

«می دانم که دلش یک نامه از تو می خواهد، پیتا. خیلی خوشحال می شود. من می دانم.»

پیتا داشت سرخ می شد. با صدای بلند گفت: «صاحب مهمانخانه گفته که شب برایتان زغال تهیه می کند. می گویم که الآن بیاورند بالا.» نگاه تندی به پیرزن کرد و دید که هنوز با چشم های بزرگ غمگین سؤال کننده به او خیره شده است. پیتا احساس کرد که این چیزها بهتر است مسکوت بماند، اما آن زن عجیب انگار بقدری موضوع برایش مهم بود که پیتا حاضر شد یک جواب دیگر هم بدهد: «نه، نامه ی بدی بود. نامه ی خوبی نبود.»

دُنیا ماریا تقریباً نفس نفس می زد. «چرا، پیتا جانم، خیال

می‌کنم خیلی قشنگ بود. باور کن، من می‌دانم. نه، نه؛ چطور نامه‌ی بدی بود؟»

پیتا اخم کرد، دنبال کلمه‌ای می‌گشت که مطلب را درز بگیرد. گفت، «شجاعانه نبود.» و دیگر چیزی نخواست بگوید. نامه‌اش را بُرد به اطاق خودش و صدای پاره کردنش را می‌شد شنید. سپس رفت توی تختش و دراز کشید و به تاریکی خیره شد، باز هم ناراحت از اینکه این گونه حرف زده بود. و دُنیا ماریا حیرت‌زده نشست سر غذایش.

او هیچوقت نه برای زندگی نه برای عشق شجاعت به کار نبرده بود. چشمهایش قلبش را کند و کاو کردند. فکر طلسم‌هایش را کرد، تسبیحش را، مستی‌اش را... فکر دخترش را کرد. یاد آن ارتباط طولانی افتاد، پر از دحام از بقایای صحبت‌های از خاک درآورده، بی‌اعتنایی‌های وهمی، درد دل‌های بی‌موقع، اتهام‌های فراموشی و تغافل (اما آن روز حتماً دیوانه شده بود؛ یادش افتاد که می‌زد روی میز). فریاد زد، «اما تقصیر من نیست. تقصیر من نیست که اینطور بودم. تقصیر پیشامد بود. طرز تربیت من بود. فردا زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنم. صبر کن و ببین، آخ، فرزندم.» بالأخره میز را جمع کرد و نشست و نامه‌ای را نوشت که خودش اولین نامه‌اش خواند، اولین نامه‌ی لنگ لنگانِ پر از لغزش درباره‌ی شجاعت. با خجالت یاد کرد که در نامه‌ی قبلی با حالت رقت‌آور از دخترش پرسیده بود که چقدر او را دوست دارد، و به

طمع آن چند تا اظهار علاقه‌ی نیم‌بند را تکرار کرده بود که دُنیا کلارا اخیراً در ابراز آن نسبت به او جرأت به خرج داده بود. دُنیا ماریا آن صفحه‌ها را یادش نبود، اما می‌توانست ورق‌های جدیدی بنویسد، آزاد و نظربلند. هیچ کس دیگر آنها را لنگ نשמرده است. نامه‌ی معروف شماره ۵۶ است که دایرةالمعارف آنرا بواسطه‌ی قسمت جاویدانش راجع به عشق اولین کُرنِتیان خوانده: «از هزاران اشخاصی که ما در طول عمرمان به آنها برخورد می‌کنیم، فرزندم...» و غیره. نزدیک صبح بود که نامه‌اش را تمام کرد. در را رو به ایوان باز کرد و به خیل عظیم ستاره‌ها نگاه کرد که روی کوه آندِس می‌درخشیدند. سراسر ساعات شب، گرچه کم‌تر کسی آنرا شنیده، کلِ آسمان از آواز اختران مترنم بود. بعد شمعی برد به اتاق پهلویی و پیتا را در حال خواب نگاه کرد، و موهای تر را از صورت آن دختر عقب زد

زیر لب گفت: «بگذار حالا زندگی کنم. بگذار از نو شروع کنم.»

دو روز بعد راه افتادند که به لیما برگردند و موقعی که داشتند از پل سن لوئیس ری رد می‌شدند آن تصادفی که می‌دانیم برای‌شان رخ داد.

قسمت سوم

استبان

یک روز صبح در سبد مخصوص بچه‌های سرراهی جلو در دیر سانتاماریا رُسا دِلّاس رُساس یک جفت دوقلو پیدا شد. دایه هنوز نرسیده بود که اسم برای آنها پیدا کرده بودند، اما آن قدر که اسم برای اغلب ما مفید است برای آنها مفید نبود، چون هیچ کس هیچ وقت موفق نشد این دو پسر را از هم تمیز بدهد. هیچ راهی نبود که بفهمند والدین آنها کی‌اند، اما شایعات اهالی لیما، وقتی که پسرها بزرگ‌تر شدند و معلوم شد چقدر خودشان را راست نگه می‌دارند و چقدر ساکت و تودار هستند، اظهار کرد که آنها اهل کاستیل هستند و به نوبت آنها را به انواع و اقسام خانواده‌های اشرافی نسبت داد. آن کسی که در دنیا از همه نزدیک‌تر به قیّم شدن آنها بود رئیسه‌ی دیر بود. مادره ماریا دِل پیلار به جایی رسیده بود که از تمام مردها بدش می‌آمد، اما از مانوئل و استبان خوشش آمد. عصرها آنها را به دفترش صدا می‌کرد، می‌فرستاد

شیرینی از آشپزخانه بیاورند، و برای شان قصه‌ها از سید^۱ و جوداس ماکابئوس^۲ و سی و شش بدبختی ارلگن^۳ می‌گفت. بقدری به آنها علاقه پیدا کرد که گاهی متوجه می‌شد دارد عمیقاً توی چشمهای سیاه و اخمالوی آنها نگاه می‌کند، و دنبال مشخصاتی می‌گردد که وقتی که مرد می‌شدند ظاهر می‌گشت، و تمام آن زشتی، تمام آن بی‌روحوئی دنیایی را که در آن کار می‌کرد زننده می‌ساخت. آنها دور و بر دیر بزرگ شدند تا اینکه کمی از آن سن هم گذشتند که وجودشان بفهمی نفهمی حواس خواهران فداکار را پرت کند. از آن به بعد به طور نامعلوم به تمام ابواب جمعی کلیسایی در شهر وابسته شدند: تمام پرچین‌های حیاط دیر را صاف می‌کردند؛ هر چه مجسمه‌ی عیسی بر صلیب بود صیقل می‌دادند؛ سالی یک بار کهنه‌ی تر روی اغلب سقف‌های کلیساها می‌کشیدند. تمام لیما آنها را خوب می‌شناخت. وقتی که کشیش شتابان از توی خیابانها عبور می‌کرد که وزنِ گرانبهای خود را به اتاق مریضی حمل کند، یا استبان یا مانوئل دیده می‌شد که با قدمهای بلند دنبال او می‌رود و بخورسوز توی دستش تکان می‌دهد. اما بزرگتر که شدند، هیچ علاقه‌ای به زندگی کلیسایی نشان ندادند. حرفه‌ی رونویسی را به عهده گرفتند. دستگاه چاپ

1. Cid.

2. Judas Maccabeus.

3. Harlequin.

در دنیای جدید کم بود، و پسرها بزودی عایدی خوبی از رونوشت برداشتن از کمدی برای تأثر، تصنیف برای توده و تبلیغات برای تجّار به دست آوردند. مهم‌تر از همه آنها صورت نویس رئیس دسته‌ی سرودخوانان بودند و از آوازهای مذهبی مورالس^۱ و ویتوریا^۲ دائماً صداهای مختلف را استخراج و رونویسی می‌کردند.

چون خانواده نداشتند، چون دوقلو بودند، و چون آنها رازن‌ها بزرگ کرده بودند، ساکت بودند. شرم عجیبی در آنها بود درباره‌ی شباهتشان. آنها در دنیای زندگی می‌کردند که این شباهت مطلبی بود برای صحبت و شوخی دائم. موضوعی که برای آنها هیچ وقت خنده‌دار نبود، و آنها این شوخی‌های بی‌پایان را با شکیبایی و بی‌تفاوتی تحمل می‌کردند. از سالهایی که تازه حرف زدن را یاد گرفته بودند یک زبان سرّی برای خودشان ابداع کردند، زبانی که تقریباً نه واژه‌هایش و نه حتی جمله‌بندی‌اش به اسپانیولی ربطی نداشت. از آن فقط وقتی که تنها بودند استفاده می‌کردند، یا به فاصله‌های زیاد و در لحظات فشار سنگین آنرا در حضور دیگران در گوش هم می‌گفتند. اسقف بزرگ لیما مختصری از زبان‌شناسی سر رشته داشت؛ برای مشغولیات لهجه‌های محلی را مطالعه می‌کرد؛ حتی یک جدول عالی درست کرده بود برای

1. Morales.

2. Vittoria.

تغییرات حروف صدا دار و صامت از لاتین به اسپانیولی و از اسپانیولی به اسپانیولیِ سرخ پوستی. یادداشت‌هایی از معلومات غریب و جالب توجه ذخیره کرده بود که به وسیله‌ی آنها پیری آمیخته به سرگرمی را در املاکش خارج از سگوویا^۱ بگذراند. بنابراین وقتی که یک روز از زبان سرّی برادران دوقلو شنید، پر به قلم‌هایش بست و عقب آنها فرستاد. پسرها مسکین‌وار روی قالی‌های گران‌بهای اتاق دفتر او ایستاده بودند و او سعی می‌کرد سر از نان و گل‌شان و می‌بینم و دیدم‌شان در بیاورد. آنها نمی‌دانستند این تجربه چرا آنقدر برای‌شان وحشتناک بود. خون می‌خوردند. سکوت‌های طولانیِ مشوش دنبال هر کدام از سؤال‌های اسقف بزرگ می‌آمد، تا اینکه یکی یا دیگری جوابی مِنْ سؤالی می‌کرد. کشیش مدتی خیال کرد که آنها فقط از منزلت او و از شکوه منزلش بهت‌شان برده، اما بالأخره، با حیرانی وجود یک بی‌میلی عمیق‌تری را حدس زد و با افسوس آنها را مرخص کرد. این زبان علامتِ همانندی عمیق آنها با یکدیگر بود، چون همان‌طور که تسلیم کلمه‌ای ست نا کافی برای شرح دادن تغییر روحی‌ای که به مارکِسا دِ مونته‌مایور در آن شب در مهمانخانه‌ی کلوخام بوکوا وارد آمد، همان قدر علاقه کافی نیست که یکی بودن خاموش و تقریباً شرمناکِ این دو برادر را برساند. چه نوع

1. Segovia.

روابطی است که در آن به ندرت حرف زده می‌شود، و آن هم فقط درباره‌ی جزئیات غذا و لباس و اشتغال؛ که دو نفر بی‌میلی عجیبی دارند حتی به همدیگر نگاه کنند؛ که به طور ضمنی ترتیب داده شده که هیچ وقت با هم توی شهر دیده نشوند و برغم مقصد معین از خیابانهای مختلف بروند؟ و با اینهمه احتیاجی به همدیگر داشتند چنان موحش که همان قدر به طور طبیعی معجزه پدید می‌آورد که هوای سنگین یک روز دم‌دار رعد و برق. برادرها مشکل خودشان از این موضوع آگاه بودند، اما انتقال حسیّات و قایع معمولی در زندگی آنها بود، و وقتی که یکی‌شان به خانه برمی‌گشت آن یکی همیشه این موضوع را می‌دانست در حالی که برادرش هنوز چند خیابان دور بود.

یکباره کشف کردند که از نوشتن خسته شده‌اند. رفتند لب دریا و شغلی در بار زدن و بار پیاده کردن کشتیها پیدا کردند، و از اینکه دوشادوش سرخ‌پوست‌ها کار می‌کنند خجالت نمی‌کشیدند. همراه جفت‌های اسب یا گاو از ولایت‌ها عبور می‌کردند. میوه می‌چیدند. کرجی‌ران بودند. و همیشه هم ساکت بودند. صورت‌های تیره‌شان از این کارها یک قالب مردانه و کولی‌وار گرفت. موهایشان به ندرت کوتاه می‌شد، و از زیر آن گُرک تیره چشمها ناگهان متعجب و کمی عبوس نگاه می‌کردند. تمام دنیا دور و بیگانه و مخالف بود جز برادر آدم.

اما عاقبت اولین سایه روی این یگانگی افتاد، و این سایه را

عشق به زن‌ها انداخت.

آنها به شهر برگشته بودند و کار رونویسی نقش برای تآتر را از نو شروع کرده بودند. یک شب مدیر تآتر که پیش‌بینی می‌کرد جمعیت تُنک باشد، به آنها بلیط مجانی داد. بچه‌ها از آنچه آنجا یافتند خوششان نیامد. حتی حرف زدن برای آنها شکل بی‌مقدار سکوت بود؛ چه عبث‌تر است شعر که شکل بی‌مقدار شده‌ی حرف زدن است. تمام آن اشارات به شرف، آبرو، و شعله‌ی عشق، تمام استعاره‌ها راجع به پرنده، آشیل، و جواهرات سیلان کسالت‌بار بودند. در حضور ادبیات آنها همان آگاهی تیره را داشتند که زمانی ته چشم سگ سوسو می‌زند، اما صبورانه نشستند و به شمع‌های روشن و لباس‌های فاخر خیره شدند. بین پرده‌های کمدی، پریگله از نقش خودش بیرون می‌آمد، دوازده تازیردامنی تنش می‌کرد و جلو پرده می‌رقصید. استبان هنوز یک مقدار کار رونویسی داشت، یا اینطور بهانه آورد، و زود رفت به خانه؛ اما مانوئل ماند. جوراب‌ها و کفش‌های قرمز پریگله اثر خود را کرده بودند.

هر دو برادر برای آوردن و بردن نوشته‌های‌شان از پله‌ی خاک‌آلود پشت صحنه بالا و پایین رفته بودند. در آنجا یک دختر عصبانی را با لباس زیر کثیف دیده بودند که جوراب‌هایش را جلو آینه رفو می‌کرد در حالیکه نمایشگردان جمله‌هایی را که می‌بایست روی صحنه بگوید برایش بلند می‌خواند تا از حفظ

کند. برای یک لحظه گذاشته بود انفجار چشمهای شگفت‌انگیزش روی پسرها بیفتد، اما آن گاه در دم از بین رفت چون با تفریح دریافت که آنها دوقلو هستند. فوری آنها را کشید توی اطاق و پهلوی هم گذاشت. بدقت، با خنده و بی‌رحمانه ذره به ذره صورت‌های‌شان را مطالعه کرد، تا اینکه بالأخره یک دستش را گذاشت روی شانه‌ی استبان و فریاد زد: «این جوان تر است!» این موضوع چند سال پیش بود، و هیچ یک از برادران دیگر فکر این اتفاق را نکرده بود.

از آن به بعد تمام کارهایی که مانوئل داشت انگار او را وا می‌داشت که از دم تا تر رد شود. شب دیر وقت لای درختها زیر اطاق لباس‌پوشی زنک می‌رفت و می‌آمد. دفعه‌ی اول نبود که مانوئل شیفته‌ی زنی می‌شد (هر دو برادر با زنان مباشرت کرده بودند، و اغلب، مخصوصاً آن سالهایی که در بندر کار می‌کردند، به طور ساده و به طرز لاتینی)، اما دفعه‌ی اول بود که بر اراده و قوه‌ی تخیل او تا این اندازه غلبه کرده بود. آن امتیاز طبیعت‌های ساده، جدا کردن عشق از لذت را، از دست داده بود. لذت دیگر به سادگی غذا خوردن نبود؛ به وسیله‌ی عشق پیچیده شده بود. حال آن از کف رفتنِ دیوانه‌وار خودِ آدم داشت شروع می‌شد، آن غفلت از هر چیزی بجز افکار قصه‌وار دربارهِی معشوقه، آن زندگی باطنیِ تبناک که دور پریکله می‌گشت و اگر به او اجازه داده می‌شد که حدسش را بزند چقدر تعجب می‌کرد و منزجر

می‌شد. این مانوئل هیچ از راه تقلید از ادبیات عاشق نشده بود. راجع به او، در هر حال، نبود که تلخ‌ترین زبانِ فرانسه فقط پنجاه سال زودتر گفته بود: خیلی‌ها هیچ‌وقت عاشق نمی‌شدند اگر درباره‌ی عشق چیزی به گوش‌شان نخورده بود. مانوئل کم می‌خواند؛ فقط یک بار به تأثر رفته بود (که مهم‌تر از همه در آنجا این افسانه حکم‌فرماست که عشق یک عبادت است) و تصنیف‌های مهمانخانه‌های پرو که ممکن بود شنیده باشد، برعکس تصنیف‌های اسپانیا، خیلی کم پرستشِ خیالیِ یک زن به کمال مطلوب رسانیده را منعکس می‌کرد. وقتی که پیش خودش تکرار می‌کرد که او زیبا و متمول و به‌طور خسته‌کننده‌ای لطیفه‌گو و معشوقه‌ی نایب‌السلطنه است، هیچکدام از این سجایا که او را کمتر به دست آوردنی می‌ساخت قدرت این را نداشت که هیجان عجیب و لطیف مانوئل را خاموش کند. پس در تاریکی به درخت‌ها تکیه می‌کرد، بند انگشت‌ها بین دندانهایش، و به ضربان بلند قلب خود گوش می‌داد.

اما زندگی‌ای که استبان می‌کرد برای او بقدر کافی پر بود. جایی در تصور او برای یک صمیمیت جدید نبود، نه برای اینکه قلبش به بزرگی قلب مانوئل نبود، بلکه برای اینکه از یک بافت ساده‌تری بود. اکنون آن سرّ را کشف کرد که هیچ‌وقت کسی به کلی از آن خوب نمی‌شود، که حتی در کامل‌ترین عشق، یک نفر عشقش کم‌تر از عشق دیگری عمیق است. ممکن است دو نفر

بخوبی هم، به با استعدادی هم، به زیبایی هم باشند، اما هیچ وقت دو نفری وجود ندارند که مساوی هم یکدیگر را دوست بدارند. این بود که استبان توی اتاق‌شان کنار یک شمع که در حال آب شدن بود بیدار می‌نشست، بند انگشت‌ها لای دندانهایش، و فکر می‌کرد چرا مانوئل آن قدر عوض شده و چرا زندگی آنها تمام معنی خود را از دست داده.

یک شب پسر کوچکی مانوئل را توی خیابان نگهداشت و به او اعلام کرد که پریگله میل دارد که او فوری برود پیشش. مانوئل از راه خود برگشت و به تأثر رفت. راست، تیره، و با قیافه‌ی بی تفاوت وارد اتاق هنرپیشه شد و منتظر ایستاد. کامیلا از مانوئل درخواست کمک داشت و خیال می‌کرد کمی چاپلوسی برای مقدمه لازم باشد، با اینهمه مکث در شانه کردن یک کلاه گیس بور نمی‌کرد که روی میز جلو او بود.

«شما نامه برای مردم می‌نویسید، نمی‌نویسید؟ من می‌خواهم یک نامه برای من بنویسید، لطفاً. لطفاً بیاید تو.»
مانوئل دو قدم جلو آمد.

شما هیچ وقت دیدن من نمی‌آیید، هیچ کدام تان. این از طرف شما اسپانیولی تلقی نمی‌شود — یعنی «بادب». شما کدام یکی هستید — مانوئل یا استبان؟
«مانوئل.»

«فرق نمی‌کند. هر دو بی‌محبت هستید. هیچ کدام دیدن من

نمی‌آیید. من هم که اینجا نشسته‌ام و تمام روز جمله‌های احمقانه یاد می‌گیرم و هیچ‌کس هیچ‌وقت دیدنم نمی‌آید جز عده‌ای دست‌فروش. دلیلش اینست که هنرپیشه‌ام، نیست؟»

این خیلی ماهرانه نبود، ولی برای مانوئل به طرزی ناگفتنی بفرنج بود. او فقط از زیر سایه‌های موهای بلندش به کامیلا خیره شد و گذاشتش که بداهه‌سازی بکند.

«من می‌خواهم شما را وادار کنم یک نامه برایم بنویسید، یک نامه‌ی خیلی محرمانه. اما حالا می‌بینم که از من خوشتان نمی‌آید، و اگر از تو خواهش کنم نامه برایم بنویسید مثل اینست که آنرا بلند توی تمام میکده‌ها بخوانم. این نگاه معنی‌اش چیست، مانوئل؟ شما دوست من هستید؟»

«بله، سنیورا.»

«برو. استبان را بفرست پیشم. شما حتی بله، سنیورا را آن‌طور نمی‌گویید که یک دوست می‌گوید.»

مکث طولانی. بالاخره پریکله سرش را بلند کرد. «هنوز اینجا، نامهربان؟»

«بله، سنیورا. شما می‌توانید به من برای هر کاری اطمینان داشته باشید... شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که...»

«اگر ازتان خواهش کنم یک نامه برایم بنویسید، یا دو نامه، قول می‌دهید به هیچ‌کس هیچ‌وقت بروز ندهید چی توی آنهاست، یا حتی اینکه شما آنها را نوشتید؟»

«بله، سنیورا.»

«به چه قسم می‌خورید — به حضرت مریم؟»

«بله، سنیورا.»

«و به جان حضرت رُزِ لیما؟»

«بله، سنیورا.»

«به فلان ابنِ فلان، مانوئل، هر که بود فکر می‌کرد شما به خریّت یک گاوید. مانوئل، من خیلی از دست شما عصبانی‌ام. شما احمق نیستید. شما قیافه‌ی احمق ندارید. خواهش می‌کنم دیگر همان‌طور بله، سنیورا نگویید. خر نشوید، وگرنه می‌فرستم دنبال استبان. چیزی تان هست؟»

در اینجا مانوئل خودش را در کشاکش زبان اسپانیولی افکند و با شدت غیر لازم فریاد زد من به حضرت مریم و جان حضرت رُزِ لیما قسم می‌خورم که هر چه به این نامه مربوط باشد محرمانه خواهد ماند.

پریکله یادآوری کرد، «حتی از استبان.»

«حتی از استبان.»

«خُب، این بهتر شد.» اشاره کرد که بنشینند سر میزی که اسباب تحریر روی آن گذاشته شده بود. در موقعی که دیکته می‌کرد توی اتاق با قدم‌های بلند راه می‌رفت و ران‌هایش را تکان می‌داد، دست به کمر شالش را جسورانه دور شانه‌هایش می‌فشرد.

«کامیلا پریکله دست جنابعالی را می‌بوسد و می‌گوید — نه،

یک کاغذ دیگر بردار و از نو شروع کن. سنیورا میکائلا وییگاس^۱ هنرمند دست جنابعالی را می‌بوسد و می‌گوید که چون قربانی دوستان حسود و دروغویی شده که خوبی جنابعالی اجازه می‌دهد دور و برتان باشند دیگر تحمل سوءظن و حسادت جنابعالی را نمی‌تواند بکند. کنیز جنابعالی همیشه قدر دوستی جنابعالی را دانسته و هیچ‌وقت خلافی بر ضد آن نکرده و حتی فکرش را هم نکرده، اما دیگر با سعایت‌هایی که جنابعالی به این راحتی باور می‌کنید نمی‌تواند مبارزه کند. سنیورا وییگاس هنرمند که او را پریکله می‌نامند بنابراین هدیه‌های جنابعالی را، به استثنای آنهایی که جایی گذاشته که خاطرش نیست، پس می‌دهد، چون اگر اطمینان جنابعالی نباشد کنیز جنابعالی از آنها نمی‌تواند لذتی ببرد.»

کامیلا چند دقیقه دیگر به راه رفتن در اتاق ادامه داد، مشغول به افکار خودش. آنگاه بدون اینکه حتی نگاهی به محررش بکند دستور داد: «یک برگ کاغذ دیگر بردار. دیوانه شده‌ای؟ دیگر هیچ‌وقت فکرش را هم نکن که یک گاو تقدیم من بکنی. جنگ وحشتناکی برپا کرده. خدا حفظت کند، کره اسبم. جمعه شب همانجا، همان ساعت. ممکن است من کمی دیر برسم، چون روباه بیدار بیدار است. همین و تمام.»

1. Señora Micaela Villegas.

مانوئل بلند شد.

«قسم می خوری که اشتباه نکرده‌ای؟»

«بله، قسم می خورم.»

«این هم پولت.»

مانوئل پول را برداشت.

می خواهم باز هم گاه گاهی برایم نامه بنویسی. عمو پیو معمولاً نامه‌های مرا برایم می نویسد؛ اما اینها را نمی خواهم اطلاع داشته باشد. شب بخیر. خداحافظ.»

«خداحافظ.»

مانوئل از پله‌ها پایین رفت و مدت زیادی بین درختها ماند، بدون فکر، بدون حرکت.

استبان می دانست که برادرش دائماً توی فکر پریگله فرو می رود، ولی هرگز حدس نمی زد که او را می بیند. طی دو ماه آینده وقت و بی وقت پسر بچه‌ای با عجله به طرف او می آمد و می پرسید آیا مانوئل است یا استبان، و وقتی که مطلع می شد او استبان است و بس، پسر بچه اضافه می کرد که به مانوئل در تأثیر احتیاج دارند. استبان خیال می کرد که برای رونویسی او را می خواهند، و بنابراین برای مهمانی که یک شب به اتاقشان آمد هیچ آمادگی نداشت.

تقریباً نصف شب بود. استبان رفته بود بخوابد و از زیر پتو به

شمعی ماتش برده بود که برادرش دم آن کار می‌کرد. در را ملایم زدند و مانوئل آن را باز کرد و به خانمی راه داد که سر و رویش کاملاً پوشیده بود، نفس نفس می‌زد و عصبانی بود. روی پوش را از صورتش برداشت و با عجله گفت:

«زود کاغذ و دوات بیا. تو مانوئلی، آره؟ باید فوری یک نامه برایم تهیه کنی.»

یک لحظه نگاهش افتاد به دو تا چشم براق که از لبه‌ی تخت به او خیره شده بودند. زمزمه کرد، «اِه... باید مرا ببخشید. می‌دانم دیر است. لازم بود... می‌بایست که بیایم.» بعد رو کرد به مانوئل و توی گوشش گفت: «این را بنویس: من، پریگله، عادت ندارم سر وعده‌گاه منتظر بمانم. این را تمام کردی؟ شما فقط یک چولو^۱ هستید و ماتادورهای بهتر از شما هست، حتی در لیما. من نصفه کاستیلیان هستم و هنرپیشه‌ای بهتر از من در دنیا نیست. دیگر فرصتی نخواهید داشت – این را نوشتی؟ که مرا معطل کنی، چولو، منم که خنده‌ی آخر را خواهم کرد، چون حتی یک هنرپیشه بسرعت یک گاوباز پیر نمی‌شود.»

برای استبان در آن تاریکی تصویر کامیلا که روی دست برادرش خم شده بود و توی گوش او نجوی می‌کرد گواه آن بود که یک همخویی جدیدی درست شده که خود او نظیرش را

1. Cholo.

هیچ وقت نخواهد شناخت. او انگار توی فضا شور می‌رفت، بی‌نهایت ریز بی‌نهایت نخواسته. یک نگاه دیگر به تابلوی عشق کرد، به تمام آن بهشتی که خودش از آن محروم بود، و صورتش را به طرف دیوار گرداند.

کامیلا یادداشت را لحظه‌ای که تمام شد قاپید، یک سکه روی میز گذاشت و به طرف مانوئل هُل داد، و با سراسیمگی دیگری ناشی از تور سیاه، مهره‌های قرمز و حرفهای درگوشی اتاق را ترک کرد. مانوئل با شمعش از دم در برگشت. نشست و به جلو خم شد، دست‌ها روی گوشش، آرنج‌ها روی زانویش. او را می‌پرستید. پشت سر هم برای خودش زمزمه کرد که او را می‌پرستد. و این صدا را تبدیل به یک نوع وِردخوانی و مانعی برای فکر کرد.

مغزش را از همه چیز تهی کرد جز یک آوای یکنواخت، و این خلاء بود که به او اجازه داد از حالت استبان آگاه شود. انگار صدایی که از تاریکی می‌آمد می‌گفت: «برو دنبالش، مانوئل. اینجا نمان. خوشبخت می‌شوی. جا برای همه‌ی ماها توی دنیا هست.» آنگاه تجسم او شدت بیشتری یافت و تصویری خیالی از استبان داشت که جای دوری می‌رود و در حال رفتن چندین بار خداحافظی می‌کند. وحشتش گرفت؛ در نور آن وحشت دید که سایر دلبستگی‌های دنیا سایه بودند، یا توهمات ناشی از تب، حتی مادّره ماریا دل پیلار، و حتی پریگله. سر در نمی‌آورد چرا

بیچارگی استبان چنان وانمود می‌کند که انتخابی بین خودش و پریکله می‌طلبد، اما بیچارگی استبان را به عنوان بیچارگی می‌فهمید. و یکباره همه چیز را فدای آن کرد، اگر بشود گفت که هرگز چیزی را فدا می‌کنیم جز آنچه را که می‌دانیم هیچ وقت نمی‌توانیم به دست بیاوریم، یا آنچه خردی نهانی به ما می‌گوید داشتنش ناراحت کننده یا غم‌آور خواهد بود. البته، چیزی نبود که پایه‌ی شکایت برای استبان باشد. حسادت نبود، چون که در مراودات قبلی‌شان با زن‌ها هیچ یک به فکرش نرسیده بود که از وفاداری‌اش به همدیگر کاسته شده است. فقط این بود که در قلب یکی از آنها جایی باقی بود برای یک دلبستگی خیالی پر طول و تفصیل و در قلب دیگری نبود. مانوئل کاملاً آن را درک نمی‌کرد، و چنان که خواهیم دید، به طور مبهم احساس می‌کرد که غیر منصفانه متهم شده است. اما این را درک می‌کرد که استبان دارد زجر می‌کشد. در آن حال آشفتگی کورمالانه عقب یک وسیله می‌گشت تا برادرش را که انگار دارد دور می‌شود نگهدارد. یکباره با یک ضربه‌ی بی‌تردید اراده‌اش پریکله را از قلبش کند. شمع را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید. داشت می‌لرزید. به صدای بلند و بایی اعتنایی اغراق آمیزی گفت: «خب، این آخرین نامه‌ای است که برای آن زن نوشتم. برود جای دیگر قوادم پیدا کند. اگر زمانی اینجا آمد یا وقتی که نیستم عقبم فرستاد، همین را به او بگو. صاف و پوست‌کنده بگو. دیگر هیچ کاری با او

ندارم،» و بعد از آن با صدای بلند شروع کرد به خواندن دعای شبش. اما رسیده بود به «*a sagitta volante in die*^۱» که ملتفت شد استبان بلند شده و شمع را روشن کرده.

پرسید، «چی شده؟»

استبان با قیافه‌ی گرفته جواب داد، «من می‌روم هواخوری،» و کمر بندش را بست. بعد از یک لحظه با تظاهر به عصبانیت فریاد زد: «لازم نیست بگویی... آنچه الآن به خاطر من گفتی. برای من اهمیت ندارد که برایش نامه‌هایش را بنویسی یا نه. لازم نیست محضِ خاطر من خودت را عوض کنی. من کاری به این کارها ندارم.»

«برو بخواب، احمق! خدایا، عجب احمقی هستی، استبان! چرا خیال می‌کنی محضِ خاطر تو این حرفها را زدم؟ باور نمی‌کنی که وقتی می‌گویم او برایم تمام شده راست می‌گویم؟ خیال می‌کنی باز هم می‌خواهم از آن نامه‌های کثیف بنویسم و این شکلی مزدم را بگیرم؟»

«عیبی ندارد. تو او را دوست داری. لازم نیست به خاطر من عوض شوی.»

«دوست دارم؟ زده به سرت، استبان. چطور می‌توانم دوستش داشته باشم؟ چه بختی ممکن است برای من باشد؟ خیال می‌کنی

۱. با پیکان پُران در روز.

این نامه‌ها را می‌داد من بنویسم اگر بختی داشتم؟ خیال می‌کنی هر دفعه یک سکه پول برایم از روی میز هُل می‌داد؟... زده به سرت، استبان، همین که گفتم.»

مکشی طولانی شد. استبان نمی‌خواست برود بخوابد. وسط اتاق پهلوی شمع نشسته بود، و با دستش روی گوشه‌ی میز می‌زد. مانوئل داد زد، «برو بخواب، احمق!» و زیر پتو روی یک آرنج بلند شد. به زبان رمزی خودشان حرف می‌زد، و درد تازه‌ی قلبش به عصبانیت ساختگی‌اش لحن حقیقی‌تری می‌داد. «من خوبم.» استبان جواب داد، «نمی‌خواهم. من می‌روم بیرون هواخوری.» و پالتواش را برداشت.

«نمی‌توانی بروی بیرون هواخوری. ساعت دو است. باران می‌آید. نمی‌توانی با این وضع ساعت‌ها راه بروی. ببین، استبان، قسم می‌خورم چیزی از آن ماجرا باقی نمانده. من دوستش ندارم. فقط مدتی داشتم.»

حالا استبان میان تاریکی درِ باز ایستاده بود. با آن لحن غیرطبیعی که مهم‌ترین اظهارات زندگی‌مان را وسیله‌ی آن می‌کنیم زمزمه کرد: «من مزاحم توام،» و برگشت برود.

مانوئل از تختش پایین جست. کله‌اش انگار پر از ولوله‌ی عظیم بود، صدایی که فریاد می‌زد استبان دارد برای همیشه می‌رود، برای همیشه او را تنها می‌گذارد. «ترا بخدا، ترا بخدا، استبان، برگرد اینجا.»

استبان برگشت و رفت خوابید، و برای چندین هفته دیگر صحبت این موضوع نشد. درست شب بعد برای مانوئل موقعیتی پیش آمد که بتواند وضع خود را ابراز کند. قاصدی از طرف پریکله آمد و با خشونت به او جواب داده شد که به آن هنرپیشه بگوید مانوئل دیگر برایش نامه نمی نویسد.

یک شب عضله‌ی زانوی مانوئل با یک تکه فلز پاره شد. هیچ یک از برادرها بقدر یک روز هم در عمرش ناخوش نشده بود، و اکنون مانوئل، کاملاً بهت زده، تماشا می کرد که پایش چطور ورم می کند و موج های درد را احساس می کرد که توی بدنش بالا و پایین می رود. استبان پهلویش نشسته بود و به صورتش خیره شده بود و سعی می کرد به تصور درآورد که درد زیاد چیست. بالأخره نصف شبی مانوئل یادش افتاد که تابلو یکی از آرایشگاهها در شهر صاحب خود را به عنوان یک سلمانی و جراح با تجربه به قلم می دهد. استبان از خلال خیابانها دوید که او را بیاورد. محکم در را زد. بعد از چندی یک زن از پنجره خم شد و گفت که شوهرش صبح برمی گردد. در ساعت های وحشتناکی که متعاقباً گذراندند به همدیگر گفتند حکیم که پا را دید همه چیز درست می شود؛ کاری صورت می داد، و مانوئل یکی دو روز دیگر می توانست در شهر پرسه بزند، شاید هم یک روز دیگر، شاید کمتر از یک روز.

سلمانی آمد و نسخه برای دواها و مرهم‌های مختلف داد. به استبان دستور داد هر ساعت پارچه‌های سرد روی پای برادرش بگذارد. سلمانی رفت و برادران نشستند و صبر کردند که درد تسکین پیدا کند. اما در حالی که به صورت‌های همدیگر نگاه می‌کردند و منتظر معجزه‌ی علم بودند، درد بدتر شد. ساعت به ساعت استبان با حوله‌ی خیسش آمد و آن‌ها کشف کردند که لحظه‌ای که آنرا می‌گذارد بدترین لحظه است. برغم یک عالم تحمل مانوئل نتوانست از نعره زدن و غلت زدن روی تخت خودداری کند. شب شد و باز استبان یکسره صبر کرد و بیدار ماند و کار کرد. نه، ده، یازده. حال وقتی که موقعش می‌شد که لته‌ها را بگذارد (ساعتی که با چنان الحانی از تمام آن برجها نواخته می‌شد) مانوئل به استبان التماس می‌کرد که از کارش دست بردارد. به حيله پناه می‌آورد و ادعا می‌کرد که تقریباً چیزی حس نمی‌کند. اما استبان در حالی که دلش از شدت درد می‌ترکید و لب‌هایش خطی از آهن شده بود پتو را عقب می‌زد و حوله را وحشیانه جای آن می‌بست. مانوئل رفته رفته به هذیان افتاد و تحت تأثیر آن تمام افکاری که وقتی که مغزش درست کار می‌کرد به خودش راه نمی‌داد اکنون مبالغه شده از ذهنش در می‌رفت.

بالأخره ساعت دو مانوئل دیوانه از خشم و درد و در حالی که نصف بدنش را از تخت پایین انداخت تا آنجا که سرش به زمین خورد، فریاد زد: «خدا روح تو را به سردترین جهنمی که هست

محکوم کند. الهی هزار شیطان تا ابد تو را زجر بدهند، استبان. خدا روح را لعنت کند، می شنوی؟» اول، انگار هوا از توی بدنش در رفته باشد، استبان به ورودی خانه رفت و به در تکیه داد، دهن و چشم هایش باز باز. هنوز هم از توی اتاق صدا می آمد: «آره، استبان، خدا روح مکروهت را تا ابد لعنت کند، می شنوی؟ که آمدی بین من و آنچه حقاً مال من بود حائل شدی. او مال من بود، می شنوی، تو چه حقی داشتی...» و شروع می کرد به شرح و بسط دقیق راجع به پریکله.

این طغیانها ساعت به ساعت تکرار می شد. مدتی طول کشید تا استبان توانست درک کند که مغز برادرش آن موقع درست کار نمی کند. بعد از چند لحظه وحشت، که تعلق خاطرش در آن بی تأثیر نبود، به اتاق برمی گشت و سرش را پایین انداخته به وظایفش ادامه می داد.

طرف صبح برادرش آرام تر شد. (برای کدام درد انسانی صبح تسکین به نظر نمی آید؟) در یکی از این فاصله ها بود که مانوئل خیلی آرام گفت: «بخدا حالم بهتر است، استبان. این لته ها بالأخره باید خوب باشند. خواهی دید فردا بلند می شوم و راه می روم. تو روزهاست نخوابیدی. می بینی که دیگر مزاحمت نمی شوم، استبان.»

«مزاحمتی نیست، احمق.»

«نباید مرا جدی بگیری وقتی که سعی می کنم نگذارم لته های

خنک را بگذاری، استبان.»

مکث طولانی. آخرش استبان به زبان آمد، در حالی که صدایش بزور شنیده می شد:

«خیال می کنم... خیال نمی کنی خوب فکری باشد که عقب پریکله بفرستم؟ می تواند فقط بیاید تو را چند دقیقه ببیند، منظورم اینست که...»

«او؟ تو هنوز فکر او هستی؟ من به هیچ وجه نمی خواهم اینجا بیاید. نه.» اما استبان هنوز راضی نبود. چند جمله ی دیگر از مغزش بالا کشید:

«مانوئل، تو هنوز حس می کنی، نیست اینطور، که من بین تو و پریکله آمدم، و یادت نیست که من به تو گفتم برای من عیبی ندارد؟ قسم می خورم که خوشحال می شدم اگر با او می رفتی یا هر چیزی.»

«چرا این موضوع را به میان می آوری، استبان؟ به تو می گویم، بخدا قسم، من هیچ وقت به فکرش نیستم. او برایم اهمیت ندارد. کی می خواهی این را فراموش کنی، استبان؟ به تو می گویم خوشحالم از همین وضع. ببین، مجبورم عصبانی بشوم اگر تو دائم برگردی سر این موضوع.»

«مانوئل، من دیگر نمی خواستم حرفش را بزنم، فقط وقتی تو با من عصبانی می شوی راجع به لته ها... تو، تو راجع به آن موضوع هم با من عصبانی می شوی. و راجع به آن حرف می زنی و تو...»

«نگاه کن من مسؤل آنچه که می گویم نیستم. پایم آن موقع درد می کند، می دانی.»

«پس مرا لعنت به جهنم نمی کنی برای اینکه... به نظر می آید که من بین تو و پریکله آمدم؟»

«لعنت به تو...؟ چی باعث شده این را بگویی؟ داری دیوانه می شوی، استبان. خیالات می بافی. تو هیچ نخواایده ای، استبان. من تو را بدبخت کردم و تو سلامتیت را داری برای خاطر من از دست می دهی. اما حالا می بینی، دیگر زیاد مزاحمت نمی شوم. چطور ممکن است تو را لعنت به جهنم کنم، استبان، وقتی جز تو کسی را ندارم؟ فقط این را بفهم، ببین که وقتی آن لته های سرد را می گذاری خودم را گم می کنم، می بینی. تو می دانی. دیگر فکرش را نکن. حالا موقعش شده که باز آنها را بگذاری. من صدام در نمی آید.»

«نه، مانوئل، ایندفعه را از خیرش می گذریم. ضرری برایت ندارد، فقط همین یک دفعه.»

«من باید خوب بشوم، استبان. باید زود بلند شوم، می دانی. بگذارشان. اما یک دقیقه صلیب را بده من. قسم به خون و بدن عیسی می خورم که اگر چیزی بر ضد استبان بگویم منظوری ندارم، و فقط حرفهای احمقانه ای ست وقتی که خواب می بینم برای خاطر پادردم. خدا مرا زودتر خوب کند، آمین. بگذار سر جاش. خب، حالا حاضرم.»

«بین، مانوئل، عیبی ندارد اگر این یکی دفعه را از خیرش بگذریم. برایت خوبست، حتماً خوبست که این یک دفعه باز تحریکش نکنیم.»

«نه، من باید خوب بشوم. حکیم گفت باید این کار را بکنی. یک کلمه حرف نمی‌زنم، استبان.»
و باز از نو شروع می‌شد.

شب دوم فاحشه‌ای از اتاق پهلویی شروع کرد به کوفتن دیوار، چون از حرفهای مانوئل وحشت کرده بود. کشیش روبرویی آنها نیز می‌آمد توی ورودی و در را می‌زد. تمام طبقه با اوقات تلخی جلوِ اتاق جمع می‌شدند. صاحب مهمانخانه از پله‌ها می‌آمد بالا و با صدای بلند به مشتری‌ها قول می‌داد که برادرها را همان صبح بعد بیندازد توی کوچه. استبان شمع به دست می‌رفت توی ورودی و می‌گذاشت هر قدر می‌خواهند عصبانیت‌شان را سر او خالی کنند؛ ولی بعد از آن در لحظه‌های درد شدید دستش را محکم روی دهن برادرش فشار می‌داد. این کار خشم شخصی مانوئل را نسبت به او زیادتر می‌کرد و تمام شب را به پرگویی می‌گذراند.

شب سوم استبان فرستاد عقب کشیش، و میان سایه‌های عظیم مراسم دینی صورت گرفت و مانوئل مرد.

پس از آن استبان نمی‌خواست نزدیک آن خانه بیاید. برای

گردش‌های طولانی راه می‌افتاد، ولی بزودی برمی‌گشت به همانجا، همان دور و بر می‌پلکید و به عابرین خیره می‌شد، دو خیابان فاصله از آنجا که برادرش بستری بود. صاحب مهمانخانه چون موفق نشد نفوذی روی او اعمال کند، و یادش افتاد که پسرها در دیر سانتا ماریا رُسا دِلاس رُساس بزرگ شده‌اند، فرستاد عقب رئیسه‌ی دیر. ساده و سالم او هر چه لازم بود انجام شود دستور داد. آخر سر رفت به گوشه‌ی خیابان و با استبان حرف زد. استبان او را نگاه می‌کرد که نزدیک می‌شد، نگاهی مخلوط به اشتیاق و بدگمانی. اما وقتی که کنار او ایستاد استبان فاصله گرفت و رویش را برگرداند.

«می‌خواهم به من کمک کنی. نمی‌خواهی بیایی برادرت را ببینی؟ نمی‌خواهی بیایی داخل به من کمک کنی؟»
 «نه.»

«به من کمک نمی‌کنی!» مکثی طولانی. ناگهان همان طور که پر از استیصال آنجا ایستاده بود اتفاقی که متعلق به سالها پیش بود به ذهنش آمد: دوقلوها، حدوداً پانزده ساله، نزدیک زانوی او نشسته بودند و او داشت برایشان داستان به صلیب کشیدن حضرت عیسی را می‌گفت. چشمهای بزرگِ جدی آنها به لبهایش خیره شده بود. یکباره مانوئل با صدای بلند داد زد: «اگر استبان و من آنجا بودیم مانع‌شان می‌شدیم.»

«خب، پس اگر به من کمک نمی‌کنی، به من می‌گویی کدام

یکی هستی؟»

استبان گفت، «مانوئل.»

«مانوئل، نمی آیی با من مدت کمی آنجا بنشینی؟»

بعد از یک مکث طولانی: «نه.»

«آخر مانوئل، مانوئلِ عزیز، یادت نیست بچه که بودید چه کارهایی برای من می کردید؟ حاضر بودید برای یک کار کوچک تا آن طرف شهر هم بروید. وقتی که من ناخوش بودم آشپز را وادار می کردید بگذارد شماها سوپ مرا بیاورید.» (هر زن دیگری گفته بود: «یادت هست من چه کارهایی برای شما کردم؟»)

«بله.»

«من هم، مانوئل، طعم از دست دادن را چشیده‌ام. من هم... یک وقتی. می دانیم که خدا آنها را توی دست خودش گرفته...» اما این هم هیچ فایده نکرد. استبان با حالت بی تکلیف برگشت و از او دور شد. وقتی که تقریباً بیست قدمی رفته بود ایستاد و به داخل کوچه خیره شد، مثل سگی که می خواهد برود اما میل ندارد باعث رنجش اربابش که او را صدا می کند بشود.

چیز دیگری از او دستگیر نشد. وقتی که دسته‌ی وحشتناک از خلال شهر عبور می کرد با باشلق‌ها و نقاب‌های سیاهش، با شمع‌هایش در روز روشن، بانمایش جمجمه‌های کپه شده‌اش، با آوازهای ترسناکش، استبان آنها را از توی خیابانهای موازی دنبال

می‌کرد و گاه گاهی از دور نظری به آن می‌انداخت، مثل یک وحشی.

برای تمام لیما این جدایی برادران جالب بود. زنهای خانه‌دار با حس همدردی راجع به آن صحبت درِ گوشی داشتند در حالی که قالی‌های‌شان را روی ایوان‌ها باز می‌کردند. مردها که در میخانه‌ها به آن اشاره می‌کردند سرشان را تکان می‌دادند و مدتی در سکوت چپ‌شان را می‌کشیدند. مسافرینی که از اقصی نقاط کشور می‌آمدند نقل می‌کردند که استبان را دیده‌اند که با چشمهای مثل زغال در بستر رودخانه‌های خشک شده یا خرابه‌های عظیم آن نژاد قدیمی سرگردان بود. یک رمه‌دار لا‌ما به او برخورد کرده بود که روی تپه‌ای ایستاده بود، خواب یا منگ، خیس از شبنم زیر ستاره‌ها. چند صیاد غافلگیرش کرده بودند که داشت خیلی دور از ساحل شنا می‌کرد. گاهگاهی کاری پیدا می‌کرد، چوپان یا گاری‌ران می‌شد، اما بعد از چند ماه ناپدید می‌شد و از ولایت به ولایت شلنگ‌انداز می‌رفت. اما همیشه به لیما برمی‌گشت. یک روز دم در اتاق لباس‌پوشی پریکله پیداش شد؛ وانمود کرد که می‌خواهد حرف بزند، مشتاقانه به او نگاه کرد و ناپدید شد. یک روز راهبه‌ای دوید توی دفتر مادره ماریا دل پیلار با این خبر که استبان (که تمام دنیا مانوئل می‌نامید) حول و حوشِ درِ دیر می‌پلکد. رئیسه‌ی دیر با عجله رفت به خیابان. ماه‌ها بود از خودش سؤال می‌کرد چه حيله‌ای ممکن است این پسر نیمه‌دیوانه

را راضی سازد که دوباره پیش آنها زندگی کند. تا آنجا که می‌توانست رفتار جدی و آرام به خودش گرفت و دم درِ رو به خیابان آمد و زمزمه کرد: «دوست من»، و به او نگاه کرد. استبان با همان نگاه اشتیاق و بدگمانی که قبلاً به او نشان داده بود به او خیره شد، و لرزان ایستاد. باز هم مادره ماریا دل پیلار آهسته گفت: «دوست من»، و یک قدم جلو آمد. ناگهان استبان برگشت و پا به دویدن گذاشت و ناپدید شد. مادره ماریا دل پیلار سکندری خوران دوید به طرف میز تحریرش و روی زانو افتاد و با خشم فریاد زد: «من تمنای خرد کردم و تو به من ندادی. تو نخواستی کوچک‌ترین توفیق را نصیب من کنی. من چیزی نیستم جز یک زمین‌شور...» اما طی تنبیهی که برای این گستاخی به خودش تحمیل کرد به فکرش رسید که دنبال ناخدا الورداد^۱ بفرستد. سه هفته بعد یک ملاقات ده دقیقه‌ای با او داشت. و روز بعد ناخدا راه افتاد که برود به کوزکو که می‌گفتند آنجا استبان دارد کار رونویسی برای دانشگاه می‌کند.

در آن سالها این شخصیت غریب و نجیب، این ناخدا الورداد سیّاح، در پرو بود. او را همه جور آب و هوایی برشته و عمل آورده بود. توی میدان می‌ایستاد، پاها از هم جدا انگار آنها را محکم روی عرشه‌ی متحرک کشتی کار گذاشته است. چشمهای

1. Captain Alvarado.

عجیبی داشت که اُنس به شعاع عملِ نزدیکتر نداشتند، چون زیادی عادت داشتند ظهور یک گروه اختر را بین دو ابر، و خطوط یک دماغه را در باران ضبط کنند. برغم توداری‌اش برای اغلب ما به قدر کافی سفرهای دریائی او توضیح دهنده بود، اما مارکِسادِ مونته‌مایور روشنایی دیگری بر این مطلب افکنده. او به دخترش نوشت، «ناخدا الوردو شخصاً این نامه را برایت می‌آورد. او را به چند تن از جغرافی‌دانان خود معرفی کن، عزیزم، هر چند ممکن است آنها قدری ناراحت شوند، چون او الماس صداقت است. آنها هرگز کسی را نخواهند دید که به اندازه‌ی او مسافرت کرده باشد. دیشب برای من قسمتی از سفرهایش را شرح داد. تصور کن که دماغه‌ی کشتی‌اش را از میان یک دریای علف براند، ابری از ماهی بلند کند مثل ملخ در ماه خرداد، یا وسط جزیره‌های یخ سفینه براند. آخ، او در چین بوده و رودخانه‌های افریقا را بالا رفته. اما او صرفاً ماجراجو نیست و از کشف کردن جاهای جدید افتخار نمی‌کند؛ تاجرِ صرف هم نیست. یک روز بدقت از او پرسیدم که چرا اینطور زندگی می‌کند، و او از سؤالم طفره رفت. از طریق رختشورم آنچه را که خیال می‌کنم دلیل ولگردی‌های اوست کشف کردم: فرزندم، او یک فرزند داشت؛ دخترم او یک دختر داشت. دخترش درست به سنی رسیده بود که بتواند یک غذا برای روز تعطیلی‌اش بپزد، و مختصری برایش دوخت و دوز کند. در آن ایام او فقط بین

مکزیک و پروکشتی رانی می کرد، و دخترش چند صد بار دستش را برای بدرود و درود به او تکان داده بود. ما راهی نداریم بدانیم آیا آن دختر زیباتر یا باهوش تر از هزاران دختر دیگری بود که دور و بر او زندگی می کردند یا نه، ولی این دختر مال خودش بود. لابد به نظر تو بی شرمانه است که مرد نره غولی دور دنیا بگردد مثل کوری که در یک خانه ی خالی می گردد فقط برای اینکه دخترکی از آن رفته است. نه، نه، تو نمی توانی این را بفهمی، معبود من، اما من می فهمم و رنگم می پرد. دیشب پیش من نشست و راجع به او صحبت کرد. گونه اش را تکیه به دستش داد و به آتش نگاه کرد و گفت: "گاهی به نظرم می آید که او به سفر رفته و باز او را خواهم دید. به نظرم می آید که در انگلستان است. شما به من می خندید، اما خیال می کنم او نیمکره ها را می گردد که وقت بین حال و پیری خودش را بگذراند."

برادرها همیشه احترام زیادی برای ناخدا الوردو قائل بودند. مدت کوتاهی برای او کار کرده بودند، و سکوت هر سه ی آنها هسته ی کوچکی از معنی داده بود به آن دنیای لافزنی، تبرئه ی شخصی و لفاظی. پس حال که سیاح بزرگ به آشپزخانه ی تاریکی آمد که استبان در آنجا داشت غذا می خورد، پسرک صندلی اش را دورتر توی تاریکی کشید، مع هذا از آن فاصله خوشحال بود. ناخدا هیچ نشانه ای بروز نداد که او را شناخته یا او را اصلاً دیده تا اینکه غذایش را تمام کرد. استبان مدتی بود تمام

کرده بود، اما چون نمی خواست با او حرف بزند منتظر بود تا ناخدا زیر زمین را ترک کند. بالاخره ناخدا رفت پیش او و گفت:

«شما استبان یا مانوئل هستید. یک موقع برای بار خالی کردن به من کمک کردید. من ناخدا الوردو هستم.»

استبان گفت: «بله.»

«حالتان چطور است؟»

استبان چیزی زیر لب گفت.

«من دنبال چند تا جوان قوی هستم که در سفر آینده با من بیایند.» مکث. «دلتان می خواهد بیایید؟» مکث طولانی تر.

«انگلستان و روسیه. کار سنگین، حقوق خوب... خیلی دور از پرو. خوب؟»

استبان از قرار گوش نداده بود. نشسته بود و به میز نگاه می کرد. آخرش ناخدا صدایش را بلند کرد مثل اینکه با آدم کر سر و کار دارد.

«گفتم: می خواهم با من به سفر آینده ام بیایی؟...»

استبان بغتاً گفت: «بله، می آیم.»

«چه خوب، چه خوب. البته برادرت را هم می خواهم.»

«نه!»

«چرا؟ نمی خواهد بیاید؟»

استبان چیزی زیر لب گفت، و رویش را برگرداند. بعد نیم خیز شد و گفت: من دیگر باید بروم. باید کسی را راجع به چیزی

«بینم.»

«بگذار من خودم برادرت را ببینم، کجاست؟»

استبان گفت: «مرده.»

«آخ، من نمی دانستم. من نمی دانستم. متأسفم.»

استبان گفت: «بله. من باید بروم.»

«تو کدام یکی هستی؟ اسمت چیست؟»

«استبان.»

«مانوئل کی مرد؟»

آه، یک چند... یک چند هفته پیش زانویش خورد به یک

چیزی و... همان چند هفته پیش.»

هر دو به زمین نگاه می کردند.

«چند سالت است، استبان؟»

«بیست و دو سال.»

«خب، پس قرارمان همین شد، تو با من می آیی؟»

«بله.»

«ممکن است به سرما عادت نداشته باشی.»

«چرا عادت کردم... من دیگر باید بروم. باید بروم شهر و کسی

را راجع به چیزی ببینم.»

خب، استبان. برگرد اینجا برای شام و ما راجع به سفر صحبت

می کنیم. برگرد و با من یک کمی شراب بنوش، خب. می آیی؟»

«بله، می آیم.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

شام با هم خوردند و قرار گذاشتند فردا صبح برای لیما راه بیفتند. ناخدا او را حسابی مست کرد. اول در سکوت ریختند و خوردند و ریختند و خوردند. آنوقت ناخدا شروع کرد درباره‌ی کشتی‌ها و خط‌سیرها صحبت کردن. از استبان سؤالها راجع به اثاثه‌ی کشتی بادی و راجع به ستاره‌های راهنما کرد. آنگاه استبان شروع کرد درباره‌ی چیزهای دیگر حرف زدن، و خیلی بلند حرف زد:

«توی کشتی باید تمام وقت به من کار رجوع بکنید. همه کاری می‌کنم، همه کار. بالا بالاها می‌روم و طناب‌ها را می‌بندم؛ و تمام شب کشیک می‌دهم — چون، می‌دانید که، من در هر حال خیلی خوب نمی‌خوابم. و ناخدا الوردو، روی کشتی باید وانمود کنید که مرا نمی‌شناسید. وانمود کنید که از همه بیشتر از من بدتان می‌آید، که دائماً به من کار می‌دهید بکنم. من دیگر نمی‌توانم آرام بنشینم و سر یک میز چیز بنویسم. و به دیگران چیزی راجع به من نگویند... یعنی راجع به...»

«شنیدم رفتی توی خانه‌ای که آتش گرفته بود، استبان. و کسی را درآوردی.»

«بله. من نسوخته‌ام و چیزیم نشد. می‌دانید که؟» استبان روی میز خم شده بود و فریاد می‌زد. «آدم اجازه ندارد خودکشی کند؛

می‌دانید که اجازه ندارد. همه این را می‌دانند. اما اگر بپسندید توی خانه‌ای که دارد می‌سوزد تا کسی را نجات بدهید، این خودکشی نیست. و اگر گاو باز باشید و گاو شما را گیر بیاورد، آن خودکشی نیست. فقط نباید عمداً خودتان را بیندازید جلو گاو. هیچ متوجه شدید که حیوانات هرگز خودکشی نمی‌کنند، حتی موقعی که مطمئنند می‌بازند؟ هیچ وقت توی رودخانه نمی‌پرند یا از این چیزها، حتی اگر مطمئنند می‌بازند. بعضی‌ها می‌گویند که اسب می‌دود توی آتش. راست است؟»

«نه، خیال نمی‌کنم راست باشد.»

«من هم خیال نمی‌کنم. ما یک موقع سگ داشتیم. خب، نباید فکرش را بکنم. ناخدا الوردو، شما مادره ماریا دل پیلار را می‌شناسید؟»

«بله.»

«می‌خواهم قبل از رفتن به او یک هدیه بدهم. ناخدا الوردو، می‌خواهم تمام حقوقم را قبل از راه افتادن به من بدهید - من هیچ کجا پول لازم ندارم - و می‌خواهم حالا برایش یک هدیه بخرم. هدیه فقط از طرف خودم نیست. او... او...» اینجا استبان می‌خواست اسم برادرش را ببرد، ولی نتوانست. به جای آن با صدای آرام تر گفت: «این زن یک نوع... این زن یک چیز مهمی را یک موقع از دست داد. خودش گفت. نمی‌دانم کی بود. و می‌خواهم به او یک هدیه بدهم. زنها این نوع چیزها را مثل ما

تحمل نمی‌کنند.»

ناخدا قول داد که صبح روز بعد چیزی را انتخاب کند. استبان خیلی با تفصیل راجع به این موضوع حرف زد. بالاخره ناخدا دید که استبان سُر خورد زیر میز، و خودش بلند شد و رفت توی میدان جلوِ مهمانخانه. به خطِ آندِس نگاه کرد و به سیل ستاره‌ها که دائماً آسمان را سرشار می‌کردند. و آن روح وسط فضا معلق بود و به او لبخند می‌زد، آن روح صدانقره‌ای که برای هزارمین بار می‌گفت: «زیاد طولش نده. هر چند وقتی که بر می‌گردی من دختر بزرگی هستم.» سپس رفت تو و استبان را برد به اتاقش و مدت زیادی نشست و به او نگاه کرد.

صبح بعد پایین پلکان منتظر بود که استبان پیداش شد.

ناخدا گفت: «هر وقت حاضری راه بیفتیم.»

آن برق عجیب برگشته بود به چشمهای آن جوان. با عجله گفت: «نه، من نمی‌آیم. من آخرش نمی‌آیم.»

«وای، استبان! تو به من قول دادی که می‌آیی.»

«غیر ممکن است. نمی‌توانم با شما بیایم.» و برگشت از پله

بالا رفت.

«یک دقیقه بیا اینجا، استبان، فقط یک دقیقه.»

«نمی‌توانم با شما بیایم. نمی‌توانم پرو را ترک کنم.»

«می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

استبان آمد تا پایین پله‌ها.

ناخدا با صدای آهسته گفت: «هدیه‌ی مادّره ماریا دل پیلار چه می‌شود؟» استبان ساکت ماند و به کوه‌ها نگاه کرد. «تو می‌خواهی او را از آن هدیه محروم کنی؟ برای او ممکن است مهم باشد... می‌دانی.»

استبان انگار خیلی به او اثر کرده باشد زمزمه کرد: «خیلی خب.»

«بله. وانگهی اقیانوس بهتر از پرو است. تو لیما و کوزکو و جاده را می‌شناسی. دیگر چیزی نمانده که راجع به آنها بخواهی بدانی. حالا اقیانوس است که می‌خواهی. وانگهی، توی کشتی هر دقیقه کاری داری بکنی. آن با من. برو اسباب‌هایت را بردار که راه بیفتیم.»

استبان داشت سعی می‌کرد تصمیم بگیرد. همیشه مانوئل بود که تصمیم‌ها را می‌گرفت، و حتی مانوئل هم هیچ وقت پیش نیامده بود تصمیمی به این مهمی بگیرد. استبان آهسته از پله بالا رفت. ناخدا منتظرش ماند، و انتظارش که طولانی شد جرأت کرد نصف پله‌ها را برود بالا و گوش بدهد. اول سکوت بود؛ بعد یک رشته سر و صدا که تصور او بی‌درنگ توانست تشخیص بدهد. استبان پوشش گچ یکی از تیرها را کنده بود و داشت طناب دور آن می‌بست. ناخدا روی پله‌ها ایستاده بود و می‌لرزید. به خودش گفت: «شاید بهترین راه باشد. شاید بهتر است او را تنها بگذارم. شاید این تنها چیزی ست که برای او ممکن است.» بعد موقعی که

صدای دیگری شنید خودش را زد به در، جست زد توی اتاق و جوان را گرفت. استبان فریاد زد: «برو، راحت‌م بگذار. الآن نیا.» استبان با صورت به کف زمین افتاد. فریاد زد: «من تنهام، تنهام، تنهام.» ناخدا بالای سر او ایستاده بود، صورتِ بزرگِ زشتش از درد چروک خورد. رنگ خاکستری ساعات قدیم خودش بود که دوباره زندگی می‌کرد. او ناشی‌ترین ناطق دنیا بود مگر راجع به دریا، اما مواقعی هست که بالاترین شهادت را می‌خواهد که آدم حرف‌های پیش پا افتاده بزند. اطمینان نداشت که آن هیکل ولو شده روی زمین گوش می‌دهد یا نه، ولی گفت: «آنچه بتوانیم می‌کنیم. ادامه می‌دهیم. استبان، تا آنجایی که مقدور باشد. طولانی نیست، می‌دانی، وقت می‌گذرد. تعجب خواهی کرد که چه جور وقت می‌گذرد.»

راه افتادند که بروند به لیما. وقتی که به پل سن لوئیس ری رسیدند ناخدا رفت پایین، دم رودخانه که در رد کردن کالا نظارت کند، اما استبان از پل عبور کرد و با آن فرو افتاد.

قسمت چهارم

عمو پیو! دُن خیمه^۱

در یکی از نامه‌هایش (بیست و نهمین) مارکِسا دِ مونتِه مایور سعی می‌کند اثری را شرح بدهد که عمو پیو «لوده‌ی پیر ما،» روی او گذاشته. به دخترش می‌نویسد: «تمام صبح روی ایوان سبز نشسته بودم و داشتم یک جفت کفش راحتی برایت درست می‌کردم، جانم. از آنجا که رشته‌ی طلایی تمام توجه مرا جلب نمی‌کرد، توانستم فعالیت یک دسته مورچه را در دیوار پهلویی خودم دنبال کنم. جایی پشت دیوار آنها داشتند با صبر و حوصله خانه‌ی مرا خراب می‌کردند. هر سه دقیقه یک کارگر کوچولو بین دو تخته ظاهر می‌شد و خُرده چوبی را روی زمین زیرش می‌انداخت. آنوقت شاخک‌هایش را رو به من تکان می‌داد و زیر و زرنک برمی‌گشت به دالان مرموزش. در این بین‌ها عده‌ای از برادرها و خواهرهایش روی جاده‌ای یورتمه می‌رفتند و

1. Don Jaime.

می آمدند، می ایستادند تا کله های همدیگر را مالش بدهند، یا اگر پیغامی که همراه داشتند اهمیتش زیاد بود، با عصبانیت از مالش دادن یا مالش پذیرفتن امتناع کنند. و فوری به فکر عمو پیو افتادم. چرا؟ جز در مورد او کجا همین حرکت را سراغ دارم که یک راهب کل یا نوکر یک نفر درباری را گیر می آورد و زمزمه می کند، لبهایش روی گوش قربانی اش؟ و اتفاقاً قبل از ظهر او را دیدم که با عجله می رفت دنبال یکی از آن کارهای مرموز خودش. چون من بی کاره ترین و چرندترین زن ها هستم پیتا را فرستادم یک تکه بادام عسلی برایم بیاورد و آنرا گذاشتم در مسیر مورچه ها. در همان حال به کافه پیتزارو^۱ پیغام فرستادم که عمو پیو را اگر قبل از غروب به آنجا آمد بفرستند مرا ببیند. می خواهم آن چنگالِ سالادِ کهنه ی کج شده را که یک فیروزه در آن هست به او بدهم، و او یک نسخه از آن تصنیف جدید برایم بیاورد که همه دارند می خوانند راجع به د - ک - آ ی مربوط به آل - و - س. بچه جان تو باید بهترین چیزها را داشته باشی و اول از همه داشته باشی.»

و در نامه ی بعدی: «عزیزم، عمو پیو نازنین ترین مرد دنیاست، به استثنای شوهرت. او دوم مرد نازنین دنیاست. صحبتش فریبنده است. اگر آنقدر بدنام نبود او را منشی خودم می کردم. او

1. Café Pizarro.

می توانست تمام نامه هایم را برایم بنویسد و نسل هایی به وجود می آمدند که می گفتند من بانمکم. اما افسوس که از ناخوشی و رفقای بد بقدری بید زده شده که باید او را بگذارم توی جهان زیرینش بماند. نه فقط به مورچه شبیه است، به یک دسته ورق کثیف هم شبیه است. و شک دارم از اینکه تمام اقیانوس آرام بتواند او را چنان بشورد که دوباره تمیز و خوشبو شود. اما چه اسپانیولی عالی ای حرف می زند، و چه چیزهای لطیفی به این زبان می گوید! اینست نتیجه ی این که آدم دور و بر تأثر پلکد و چیزی جز گفتگوهای کالدرن^۱ نشنود. افسوس! این دنیا را چه می شود، جانم، که با چنین وجودی این بدرفتاری را می کند؟ چشمهایش غمگینند، مثل چشمهای گاوی که از دهمین گوساله اش جدایش کرده باشند.»

باید اول بدانید که این عمو پیو کلفت کامیلا پریگله بود. معلم آوازش هم بود، و سلمانیش، مشّت و مالچی اش، کتاب خوانش، پادویش، بانک دارش؛ شایعه اضافه می کرد — پدرش. مثلاً نقش هایش را به او یاد می داد. در شهر زمزمه ای بود که کامیلا خواندن و نوشتن بلد است. این تعریف بی اساس بود. عمو پیو به جای او می خواند و می نوشت. در اوج فصل تأثر، گروه هفته ای دو سه بازی جدید عرضه می کرد و چون هر کدام یک نقش

1. Calderon.

طولانی و پر شاخ و برگ برای پریکله داشت، خود حفظ کردنش امری سهل و ساده نبود.

پرو طی پنجاه سال از یک کشور سرحدی تبدیل شده بود به کشوری تجدید حیات یافته. از لحاظ هنری علاقه‌ی آن به موسیقی و تأثر شدید بود. لیما جشن‌هایش را با شنیدن آوازهای مذهبی تُماس لویس دِ ویتوریا^۱ موقع صبح و اشعار درخشان کالدرون موقع شب برگزار می‌کرد. راست است که اهالی لیما علاقه داشتند عوامانه‌ترین اشعار را توی ظریف‌ترین کمدی‌ها جای بدهند و بعضی اثرهای اشک‌آور توی سختگیرترین موسیقی‌ها؛ اما اقلّاً آنها هیچ‌وقت زیر بار ملالِ یک تکریم بی‌جا نمی‌رفتند. اگر لیمایی‌ها از کمدی قهرمانی بدشان آمده بود، بدون چون و چرا منزل می‌ماندند؛ و اگر نسبت به موسیقی چندصدایی کر بودند چیزی مانع از این نمی‌شد که به یک آیین عشاء قبل‌ی بروند. وقتی که اسقف بزرگ از یک مسافرت کوتاه به اسپانیا برگشت، تمام لیما سؤال می‌کرد: «چه آورده؟» عاقبت خبر پخش شد که با کلیات آوازهای مذهبی پالسترینا^۲، مورالس^۳، و ویتوریا آمده، و با سی و پنج نمایشنامه‌ی تیرسودِ مولینا^۴ و رُوئیز دِ الارکن^۵ و مورِتو. یک جشن شهر به افتخار او بود. آموزشگاه

1. Thomas Luis de vitoria.

2. Palestrina.

3. Morales.

4. Tierso de Molina.

5. Ruiz de Alarcon.

سرودخوانان و اتاق سبز کم‌دیا غرق هدیه‌های سبزیجات و گندم بود. تمام شهر مشتاق بود که مفسرین اینهمه زیبایی را تغذیه کند. این همان تأتری بود که کامیلا پریکله رفته رفته اسم و رسمی در آن برای خودش دست و پا می‌کرد. فهرست نمایشنامه‌ها بقدری مفصل و بودجه‌ی مشوّقان بقدری مطمئن بود که کمتر نمایشی بیش از چهار دفعه در فصل روی صحنه می‌رفت. مدیر تأتر سرگل آثار نمایشی اسپانیولی قرن هفدهم را داشت تا از میان آنها انتخاب کند، من جمله بسیاری که دیگر برای ما وجود ندارند. پریکله در صد نمایش تنها از لُپه دِ وِگا^۱ بازی کرده بود. در لیما در آن سالها خیلی هنرپیشه‌های برجسته بودند، ولی از او بهتر کسی نبود. اهالی شهر زیادی از تأترهای اسپانیا دور بودند که که متوجه شوند او بهترین در دنیای اسپانیولی است. آه می‌کشیدند برای یک نظر به ستاره‌های مادرید که هیچ وقت ندیده بودند و به آنها برتری‌های تازه‌ی مبهمی نسبت می‌دادند. فقط یک نفر از روی اطمینان می‌دانست که پریکله نمایشگر بزرگی است، و آن معلمش عمو پیو بود.

عمو پیو از یک خانواده‌ی خوب کاستیلی بود، و به طور نامشروع. در ده سالگی از ملک پدرش فرار کرد و به مادرید رفت و او را بدون مداومت تعقیب کردند. از آن به بعد از مَمر هوش

1.Lope de vega.

خودش زندگی می‌کرد. شش خاصیت حادثه‌جویان را داشت — حافظه برای اسم و قیافه، به همراه استعداد عوض کردن آن خودش؛ استعداد زبان؛ ابداع پایان‌ناپذیر؛ رازداری؛ استعداد سر صحبت باز کردن با غریبه؛ و آن آزادی از وجدان که نتیجه‌ی خوارشماری متمولین خواب‌آلودی بود که شکار او بودند. از ده الا پانزده سالگی آگهی دستی برای تجّار پخش می‌کرد، اسب‌نگه می‌داشت و پادویی‌های محرمانه می‌کرد. از پانزده الا بیست سالگی خرس و مار برای سیرک‌های سیار تربیت می‌کرد؛ آشپزی می‌کرد، و نوشاک‌های مخلوط درست می‌کرد؛ جلو سرسراهای گران‌ترین مهمانخانه‌ها معطل می‌شد و اطلاعاتی در گوشی به مسافری می‌داد — گاهی چیزی مشکوک‌تر از این نبود که فلان خانواده‌ی اشراف مجبور است ظرفهای نقره‌اش را بفروشد و به این ترتیب ممکن بود از حق دلّالی نقره‌کار معاف شود. با تمام تأثرهای شهر بستگی داشت و مثل ده نفر می‌توانست دست بزند. رسوایی راه می‌انداخت به فلان نرخ برای هر رسوایی. شایعه می‌فروخت راجع به محصول و راجع به قیمت زمین. از بیست تا سی سالگی خدماتش در مقامات خیلی عالی شناخته شد — دولت او را فرستاد که شورش‌های نیم‌دلانه‌ای را در کوه‌ها تشویق کند، بطوری که دولت بتواند بموقع بیاید و آنها را با تمام دل شکست بدهد. رازداری او بقدری عمیق بود که طرفداران فرانسه از او استفاده می‌کردند با اینکه می‌دانستند طرفداران

اتریش هم از او استفاده می‌کنند. ملاقاتهای طولانی با شاهزاده خانم دِز اورسن^۱ داشت، اما از پلکان پشت ساختمان می‌آمد و می‌رفت. در این مرحله دیگر احتیاج نداشت لذت‌های آقایان را ترتیب بدهد، یا محصولات کوچک بدنامی بکارد.

هیچ‌گاه کاری را بیش از دو هفته پشتِ هم نمی‌کرد حتی اگر سودهای عظیمی می‌توانست از آن متصور باشد. می‌توانست مدیر سیرک بشود، یا رئیس تآتر یا عتیقه‌فروش، یا واردکننده‌ی پارچه‌های ابریشمی ایتالیایی، یا منشی قصر یا کلیسای جامع، یا دلال آذوقه برای ارتش، یا سفته‌باز در خرید و فروش خانه و ملک، یا سوداگر عیاشی و خوش‌گذرانی. اما انگار در شخصیت او، بواسطه‌ی تصادفی یا خوشایند دیرینی از زمان بچگی‌اش، بی‌میلی‌ای نوشته شده بود نسبت به داشتن چیزی، نسبت به ملزم شدن نسبت به وادار شدن به یک تعهد طولانی. همین بود که مثلاً جلوگیری می‌کرد از اینکه سرقت کند. چند دفعه دست به دزدی زده بود، اما منافع حاصله کافی نبود که وحشت از زندانی شدنش را جبران کند؛ این زیرکی را داشت که در خودِ صحنه از چنگ تمام پلیس‌های عالم فرار کند، اما هیچ چیزی نمی‌توانست او را از خبرچینی دشمنانش حفظ کند. همان طور هم یک مدتی چاره ندید که تحقیقات برای محاکم مذهبی بکند، اما وقتی که دیده بود

1. Princess des ursins.

چند تن از قربانیانش را باشلق به سر دارند می‌برند، حس کرد که دارد خودش را داخل دستگاهی می‌کند که حرکاتش حتی قابل پیش‌بینی نیست.

عمو پیو وقتی که نزدیک بیست سالش شد، به جایی رسید که خیلی واضح می‌دید زندگیش سه هدف دارد. اول این احتیاج به استقلال بود، به یک الگوی طُرفه درآمدن، یعنی — علاقه به اینکه متنوع، مرموز، و همه چیزدان باشد. حاضر بود از افتخارات یک زندگی دولتی صرف‌نظر کند، اگر پنهانی حس می‌کرد که مردم را از فاصله‌ی زیادی از بالا نگاه می‌کند، و بیشتر راجع به آنها می‌داند تا آنها از خودشان، و یا دانشی که گاهی تبدیل به فعالیت می‌شد و او را عامل در کارهای کشورها و اشخاص می‌کرد. در وهله‌ی دوم دلش می‌خواست همیشه نزدیک زنهای خوش‌بر و رو باشد، زنهایی که همیشه به بهترین و بدترین مفهوم آنها را می‌پرستید. نزدیکی به آنها همان قدر برایش واجب بود که نفس کشیدن. احترام او را برای زیبایی و جذابیت همه می‌دیدند و همه به آن می‌خندیدند، و خانم‌های تآتر و دربار و فاحشه‌خانه‌ها خبرگی او را دوست داشتند. او را اذیت می‌کردند و ناسزا می‌گفتند و از او مشورت می‌گرفتند و اخلاص بی‌معنی او تسلای بی‌نظیری برای آنها بود. از دست خشم‌ها و بدجنسی‌ها و اشکهای بی‌پروای آنها خیلی می‌کشید؛ تنها چیزی که می‌خواست این بود که بدون رو در بایستی او را قبول کنند، به او اطمینان نمایند، به او اجازه

بدهند مثل یک سگ باعلاقه و کمی بی عقل توی اتاقهای شان آمد و رفت کند و نامه های شان را برای شان بنویسد. به طرزی سیری ناپذیر راجع به افکار و احساسات آنها کنجکاو بود. هیچ وقت انتظار نداشت آنها با او عشق بازی کنند (یک لحظه از معنی دیگر این کلمه استفاده می کنیم)؛ برای این کار پولش را می برد به محله های تاریک تر شهر؛ همیشه نو میدکننده زشت بود، با آن سبیل تُنک و ریش تُنکش و چشمهای گُنده و خنده آورِ غمگینش. آنها خطّه اش را تشکیل می دادند؛ از آنها اسم عمو پیو را گرفته بود، و آنها بودند که اگر ناراحتی به سرشان می آمد او بیش از همیشه خودش را نشان می داد؛ اگر از چشم می افتادند به آنها پول قرض می داد؛ اگر ناخوش می شدند پایداری اش از عشاق آنها که علاقه شان سست می شد و کلفت هایشان که به ستوه می آمدند طولانی تر بود؛ اگر زمان یا بیماری زیبایی را از آنها می گرفت، او هنوز برای یادگار زیبایی آنها خدمت شان می کرد؛ و وقتی که می مردند غم و غصه ی صمیمی او بود که تا جایی که امکان داشت آنها را بدرقه می کرد.

در وهله ی سوم می خواست نزدیک کسانی باشد که ادبیات اسپانیولی را دوست می داشتند، و شاهکارهایش را مخصوصاً در تأثر. او تمام این گنج را خودش کشف کرده بود، با وام گرفتن یا بلند کردن از کتابخانه های حامیانش، در حالی که پنهانی از آن

تغذیه می‌کرد — با اصطلاح پشت پرده‌های زندگی دیوانه‌وارش. اشخاص بزرگی را تحقیر می‌کرد، که برغم تحصیلات و استفاده‌شان، دغدغه و اعجاب در مقابل معجزه‌های جمله‌بندی آثار کالدرون و سروانتس نشان نمی‌دادند. خودش آرزو داشت شعر بگوید. هرگز نفهمید خیلی از تصنیفهای مسخره‌ای که برای نمایش‌های سبک نوشته بود وارد موسیقی محلی شدند و همه جا روی جاده‌ها سفر کردند.

در نتیجه‌ی یکی از آن دعوای‌ها که به طور طبیعی در فاحشه‌خانه‌ها سر می‌گیرد، زندگی‌اش زیادی بغرنج شد و رخت به پرو کشید. عمو پیو در پرو حتی از عمو پیو در اروپا هم متنوع‌تر بود. اینجا نیز دست به معاملات املاک، سیرک، عیاشی، شورش، و عتیقه زد. یک کشتی چینی را باد از کانتون به امریکا برده بود. عمو پیو عدل‌های چینی قرمز پررنگ را به ساحل کشید و کاسه‌ها را به علاقه‌مندان هنرهای زیبا فروخت. داروهای مفید اینکاها را پیدا کرد و شروع به یک تجارت کوچک قرص نمود. در عرض چهار ماه تقریباً همه را در لیما می‌شناخت. طولی نکشید که به این آشنایی‌ها اهالی تعداد زیادی از شهرهای لب دریا، کارگاههای معدن، و آبادی‌های داخل کشور اضافه شدند. ادعاهای او راجع به همه‌چیزدانی متدرجاً باور کردنی شد. نایب‌السلطنه عمو پیو را و تمام این غنای ارجاع را کشف کرد؛ کمک‌های او را در خیلی از کارها درخواست. برغم تنزل

تشخیصش دُن آندرس^۱ یک استعدادش را نگهداشته بود، او استاد فن رفتار با خدمتگزاران محرم بود. با عمو پیو رفتارش خیلی با نزاکت و حتی توأم با تمکین بود؛ می فهمید چه کارهایی را نباید از او بخواهد، و احتیاج به تنوع و استراحت را هم می فهمید. عمو پیو به نوبه ی خود همواره در تعجب بود از اینکه یک شاهزاده آن قدر کم از مقام خود برای قدرت، یا برای تخیل، یا برای حظ محض از دستکاری در سرنوشت دیگران استفاده کند؛ اما خدمتکار ارباب را دوست می داشت به این لحاظ که او از هر مقدمه ی سروانتس می توانست اقتباس کند و به این لحاظ که زبانش هنوز اندکی نمک کاستیلین را داشت. خیلی از صبح ها عمو پیو از دالان هایی وارد قصر می شد که در آنجا با هیچ کس برخورد نداشت مگر با یک کشیش یا یک گردن کلفت محرم، و با نایب السلطنه می نشست موقعی که او شکلات صبحانه اش را می خورد.

اما علی رغم فعالیتش هیچ چیزی عمو پیو را متمول نمی کرد. می توان گفت هر اقدامی را هر وقت خطر این بود که رونقی بگیرد رها می کرد. با اینکه هیچ کس نمی دانست، صاحب یک خانه بود. خانه ای که پر از سگ بود که می توانستند تکثیر کنند، و طبقه ی بالا برای پرنده اختصاص یافته بود. اما حتی در این سلطنت هم

1. Don Andrés.

تنها بود، و مغرور در تنهایی‌اش، انگار یک نوع برتری در این تنهایی ساکن بود. عاقبت با سر در ماجرای افتاد که همچون موهبت عجیبی از آسمانها نازل شد و سه هدف بزرگ زندگی‌اش را جفت و جور کرد: شور نظارت در زندگی دیگران، پرستش زنهای زیبا، و لذت از گنج‌های ادبیات اسپانیولی. او کامیلا پریگله را کشف کرد. اسم اصلی‌اش میکائلا وییگاس بود. در دوازده سالگی توی کافه‌ها آواز می‌خواند، و عمو پیو همواره روح‌بخش کافه‌ها بود. اینک که بین گیتارزن‌ها نشسته بود و این دختر خام را تماشا می‌کرد که تصنیف می‌خواند و حرکات و سکانات آوازخوانهای باتجربه‌تری را که قبل از خودش بودند تقلید می‌کرد، این فکر به سرش زد که کار پیگمالیون^۱ را بکند. او را خرید. عوض این که برای خوابیدن در انبار شراب حبس شود، تخت‌خوابی در خانه‌ی عمو پیو به او رسید. عمو پیو برایش آواز ساخت، به او یاد داد که به کیفیت صدای خودش گوش بدهد، و لباسی نو برایش خرید. دخترک اول فقط متوجه شد که خیلی عالی است آدم شلاق نخورد، سوپ داغ به او بدهند، و چیزی به او بیاموزند. اما این عمو پیو بود که حقیقتاً مبهوت شد. آزمایش نسنجیده‌ی او بیش از آنچه ممکن بود پیش‌بینی کرد نتیجه داده بود. دخترک دوازده ساله، ساکت و همیشه کمی عبوس، کار را

1. Pygmalion.

می‌بلعید. عمو پیو تمرین‌های طولانی برای بازی‌گری و تقلید
برایش تعیین می‌کرد؛ او را می‌برد به تآتر و وادارش می‌کرد تمام
جزئیات نمایش را متوجه شود. اما کامیلا به عنوان زن بود که
بیش از هر چیزی برای او شگفت‌آورتر بود. بازوها و پا‌های بلند
عاقبت با یک بدن کاملاً زیبا هماهنگ شدند. صورت تقریباً
بی‌تناسب و گرسنه قشنگ شد. تمام طبیعتش، نرم و مرموز و به
طور عجیبی عاقل شد؛ و تمام اینها به عمو پیو برگشت. کامیلا در
او هیچ عیبی نمی‌دید و سخت باوفا بود. آنها همدیگر را عمیقاً
دوست داشتند ولی بدون حرارت و شور. عمو پیو ملاحظه‌ی آن
سایه‌ی مختصر دل‌رمیدگی را می‌کرد که از صورت او عبور
می‌نمود وقتی که زیادی نزدیکش می‌شد. اما از همین انگار عطر
یک مهربانی بیدار شد، آن همزادِ شور که در غیر عادی‌ترین
روابط می‌تواند باعث شود که حتی زندگی‌ای که فدای وظایف
خسته‌کننده است مثل یک رؤیای زیبا بگذرد.

آنها بسیار سفر می‌کردند، دنبال مهمانخانه‌های جدید
می‌گشتند، چون بزرگترین خاصیت یک خواننده‌ی کافه همیشه
تازگی او است. به مکزیکی رفتند، لباسهای عجیب و غریبشان
پیچیده داخل یک طاقه شال. روی ساحل‌ها خوابیدند؛ در پاناما
شلاق‌شان زدند، و در جزایر کوچکی در اقیانوس آرام که از
فضله‌ی پرنده اندوده بود کشتی‌شان شکست. از خلال جنگل‌ها
پیاده گذشتند، در حالی که با دقت راهشان را میان مار و سوسک

انتخاب می‌کردند. خودشان را به عنوان دروگر در فصول سخت فروختند. هیچ چیز در دنیا برای شان زیاد تعجب‌آور نبود.

سپس یک دوره تمرین حتی سخت‌تری برای آن دختر شروع شد، برنامه‌ای که بیشتر به آماده کردن یک بندباز شبیه بود. تعلیمش به این دلیل کمی مشکل شده بود که افزایش محبوبیتش خیلی سریع بود؛ و خطر این در میان بود که تحسینی که از او می‌شد او را زود هنگام از کار خود راضی کند. عمو پیو هیچ وقت حقیقتاً او را کتک نمی‌زد، اما یک نوع طعنه به کار می‌برد که خود وحشت خاص داشت.

در پایان نمایش کامیلا به اتاق لباس پوشی برمی‌گشت و عمو پیو را می‌دید که در یک گوشه با قیافه‌ی بی تفاوت سوت می‌زند. فوری حالت او را درمی‌یافت و با خشم فریاد می‌زد:

«حالا دیگر چی شده؟ ای خدا، ای خدا، حالا دیگر چی شده؟»

«هیچی، مروارید کوچولو، کامیلای کامیلا هایم، هیچی.»

«از یک چیزی خوشت نیامده. ایرادگیر بی‌ریخت. بگو دیگر چی بود؟ بگو، من حاضرم.»

«نه، ماهی کوچولو. ستاره‌ی زیبای صبح، تو لابد همانی که بلد بودی انجام دادی.»

اشاره به اینکه او هنرپیشه‌ی محدودی است و بعضی موفقیت‌ها برای همیشه به روی او بسته می‌ماند کامیلا را هر دفعه

دیوانه می کرد. اشک هایش جاری می شد. «کاشکی هیچ وقت با تو آشنا نشده بودم. تمام زندگی ام را مسموم می کنی. تو فقط فکر می کنی که من بد بازی کردم. به تو لذت می دهد که وانمود کنی من بد بازی کردم. خب، پس ساکت باش.»

عمو پیو به سوت زدن ادامه می داد.

«موضوع اینست که من می دانم امشب ضعیف بودم و لازم نیست تو به من بگویی. دیدی حالا. پس برو دیگر. نمی خواهم ترا ببینم. بقدر کافی بازی کردن آن نقش مشکل است، چه برسد به این که آدم برگردد و تو را این طوری ببیند.»

ناگهان عمو پیو به جلو خم می شد و با شدت و عصبانیت می پرسید، «چرا آن خطابه ی مربوط به زندانی را آن قدر تند ادا کردی؟»

باز هم اشک از طرف پریکله. «ای خدا، بگذار راحت بمیرم! یک روز می گویی تندتر باشم، روز دیگر آهسته تر. در هر صورت من یکی دو سال دیگر دیوانه می شوم و آنوقت دیگر اهمیت ندارد.»

باز هم سوت.

«وانگهی، مردم هیچ وقت آن قدر دست نزده بودند. می شنوی؟ هیچ وقت. می بینی؟ تند و کند برای آنها مفهوم ندارد. گریه کردند. من فوق العاده بودم. چیز دیگر هم نمی خواهم. حالا ساکت باش. ساکت باش.»

عمو پیو کاملاً ساکت بود.

«می توانی سرم را شانه کنی، اما اگر یک کلمه‌ی اضافه بگویی دیگر هیچ وقت بازی نمی‌کنم. برو یک دختر دیگر پیدا کن، خلاص.»

آنوقت سرش را ده دقیقه شانه می‌کرد تا تسکینش بدهد و وانمود می‌کرد که متوجه گریه‌ی او که بدن خسته‌اش را تکان می‌داد نیست. بالأخره کاملاً تند سرش را برمی‌گرداند و یکی از دست‌های او را می‌گرفت و دیوانه‌وار می‌بوسید: «عمو پیو، آنقدر بد بودم؟ تو از دستم خجالت کشیدی؟ آنقدر افتضاح بود که از تأثر آمدی بیرون؟»

بعد از یک مکث طولانی عمو پیو با قضاوت درست اقرار می‌کرد: «آن صحنه‌ی توی کشتی را خوب بازی کردی.»
«اما از این بهتر هم بازی کردم، عمو پیو. یادت است آن شبی که از کوزکو برگشتی؟...»
«آخر سر نسبتاً خوب بودی.»

«راستی؟»

«اما گل من، مروارید من، در آن خطابه‌ی مربوط به زندانی چه شده بود؟»

در اینجا پریکله صورت و بازوهایش را پرتاب می‌کرد روی میز وسطِ پمادها و گریه‌ی وحشتناکی به او دست می‌داد. فقط کمال کافی بود، فقط کمال. و آن تا به حال دست نداده بود.

آن‌گاه عمو پیو، ابتدا با صدای آرام، یک ساعت حرف می‌زد، نمایشنامه را تجزیه و تحلیل می‌کرد، وارد عالم ظرافت در موضوع صدا و حرکت و سرعت می‌شد، و اغلب تا صبح همانجا می‌ماندند و برای همدیگر گفتگوهای بزرگ‌منشانه‌ی کالدرون را تکرار می‌کردند.

که را این دو نفر می‌خواستند راضی کنند؟ تماشاچیان لیما را که نه. آنها مدتی بود راضی شده بودند. ما از عالمی می‌آییم که در آنجا میزانهای باور نکردنی فضیلت را شناخته‌ایم، و به طور نامعلوم زیبایی‌هایی را به یاد داریم که دوباره گیرمان نیامده؛ و باز می‌گردیم به همان عالم. عمو پیو و کامیلا پریگله خودشان را زجر می‌دادند بر سر این تلاش که در پرو میزان تأثرهای بهشت‌آسایی را برقرار کنند که کالدرون در آنجا پیشقدم‌شان بوده. آن تماشاچی که شاهکارها به نیت او ساخته می‌شوند در این دنیا نیست.

به مرور زمان کامیلا کمی از این شیفتگی‌اش را به هنر از دست داد. گهگاه یک نوع خوارشماری بازیگری او را بی‌اعتنا می‌کرد. دلیلش کم‌توجهی به نقش زن بود در تمام نمایشنامه‌های کلاسیک اسپانیولی. موقعی که نمایشنامه‌نویسان حول و حوشِ دربارهای انگلستان و فرانسه (و کمی بعدتر ونیس) نقش زن‌ها را با نمونه‌هایی از لطیفه‌گویی، جذابیت، شور و تشنج غنا می‌بخشیدند، نمایشنامه‌نویسان اسپانیا چشمشان به قهرمانان مرد

بود، به نجیب‌زادگانی که بین دعوی‌های بهم‌ناسازگار شرف کشیده می‌شدند، یا اینکه به عنوان گناهکار، دقیقه‌ی آخر به دین برمی‌گشتند. چند سال عمو پیو عمرش را گذاشت تا راه‌هایی کشف کند برای اینکه پریکله را به نقش‌هایی که می‌بایست بازی کند علاقه‌مند سازد. طی فرصتی توانست به کامیلا اعلام کند که نوه‌ی ویکو دِ باررا^۱ وارد پرو شده. عمو پیو مدتی بود که کامیلا را در احترامی که خودش برای شعرای بزرگ داشت سهیم کرده بود، و کامیلا هرگز شکی نداشت که آنها یک کمی بالاتر از پادشاهان بودند و نه پایین‌تر از مقدسان. بنابراین با هیجان زیاد هر دو نمایشنامه‌ای از آن استاد انتخاب کردند که جلوِ نوه‌اش به صحنه بیاورند. شعر را صد بار تمرین کردند، گاه با ذوق بزرگ ابداع، گاه با افسردگی. روز نمایش کامیلا، در حالی که از لای چین‌های پرده سرک می‌کشید، عمو پیو را وادار کرد که آن عاقله‌زن کوچولویی را که از غصه‌ی بی‌پولی و خانوادگی پرعائله فرسوده شده بود به او نشان بدهد؛ اما به نظر کامیلا می‌آمد که دارد به تمام زیبایی و وقار دنیا نگاه می‌کند. در انتظار مصراع‌هایی بود که بلافاصله قبل از ورود خودش به صحنه گفته می‌شد، در سکوت با حرمتی به عمو پیو چسبیده بود، قلبش بلند می‌زد. بین دو پرده به گوشه‌ی خاک آلود انبار پناه آورد که هیچ‌کس او را پیدا نکند و

1. Vico de Barrera.

نشست و به گوشه‌ها خیره شد. نمایش که تمام شد عمو پیو نوه‌ی ویکو دِ بار را آورد به اتاق کامیلا. کامیلا وسط لباسهایی که به دیوار آویزان بودند ایستاده بود و از خوشحالی و خجالت گریه می‌کرد. بالاخره به زانو افتاد و دستهای زن مسن‌تر را بوسید، و زن مسن‌تر نیز دستهای او را بوسید، و موقعی که تماشاچیان رفتند خانه و رفتند که بخوابند مهمان ماند و برای کامیلا قصه‌های کوچکی را که توی خانواده راجع به کار ویکو و عاداتهایش مانده بود تعریف کرد.

عمو پیو از هر زمان خوشحال‌تر بود وقتی که هنرپیشه‌ی زن جدیدی وارد گروه می‌شد، چون کشف یک استعداد جدید در کنار خودش همیشه پریکله را تکان می‌داد. به نظر عمو پیو (که عقب تالار ایستاده بود، از شادی و شیطنت خم شده بود) بدن پریکله چراغ مرمینی می‌نمود که نوری قوی در آن کار گذاشته باشند. بدون هیچ استفاده از کلک یا تأکیدات نابجا خودش را آماده می‌کرد که تازه‌وارد را محو کند. اگر نمایش کم‌دی بود پریکله می‌شد عصاره‌ی لطیفه‌گویی و اگر (چنانکه بیشتر احتمال داشت) داستانی بود از خانم‌های ستم‌دیده و نفرت‌های زوال‌ناپذیر، صحنه دیگر از احساسات او می‌سوخت. شخصیتش چنان پر از برق می‌شد که همین قدر اگر دستش را می‌گذاشت روی دست یک هنرپیشه‌ی دیگر تماشاچیان را لرز هم‌دردی می‌گرفت. اما این نوع فرصت‌های برتری رفته رفته نادر شد.

همان قدر که مهارت او استوارتر می‌شد، صمیمیت کامیلا کمتر لازم بود. حتی وقتی که حواسش جای دیگر بود تماشاچیان تفاوت را تشخیص نمی‌دادند و فقط عمو پپو غصه می‌خورد.

کامیلا صورت بسیار زیبایی داشت، یا بهتر بگوییم صورتی که جز در حال استراحت زیبا بود. در حال استراحت آدم یکه می‌خورد وقتی که کشف می‌کرد که دماغ بلند و نازک بود، دهن خسته و کمی بچگانه، چشمها ناراضی — یک دختر دهاتی نسبتاً لاغرو که از کافه‌های ساز و آوازدار بیرونش کشیده بودند و به هیچ وجه بلد نبود بین خواست‌های هنرش، اشتهايش، رؤیاهایش، و برنامه‌های پُر روزانه‌اش هماهنگی برقرار کند. هر یک از اینها توی دنیایی برای خودش بود، و جنگ بین آنها هر بنیه‌ای را اگر کمتر محکم می‌بود بزودی به بلاهت (یا بی‌مایگی) رسانده بود. همان‌طور که دیدیم با وجود نارضایتی پریکله از نقش‌هایش، او لذتی را که ممکن بود در هنرپیشگی باشد خیلی خوب می‌شناخت، و گهگاه با آن شعله خود را گرم می‌کرد. اما شعله‌ی عشق بیشتر او را جلب می‌کرد، با اینکه ضمانت بیشتری برای خوشبختی به او نمی‌داد، تا اینکه خود ژوپیترا برای او مروارید فرستاد.

دُن اندرس در ریرا، نایب‌السلطنه‌ی پرو، بقایای مرد باصفایی بود که سفره، رختخواب، لقب گرانده و ده سال تبعید او را داغان کرده بود. جوان که بود همراه سفارت‌ها به ورسای و رُم رفته بود؛

در جنگ‌های اتریش شرکت کرده بود؛ به اورشلیم رفته بود. بیوه‌ی بی‌اولاد یک زن هیولا و متمول بود؛ کمی سکه، شراب، هنرپیشه، حکم، و نقشه جمع کرده بود. از سفره نقرس گرفته بود؛ از رختخواب تمایل به تشنج؛ از لقب گرانده تکبری چنان وسیع و بچگانه که بندرت چیزی را که به او می‌گفتند می‌شنید و در یک تک‌گویی دایمی با سقف حرف می‌زد؛ از تبعید، اقیانوسها ملالت، ملالتی چنان متقاعدکننده که مثل درد بود — با آن بیدار می‌شد و روز را با آن می‌گذراند، که تمام شب پهلوی تختخوابش نشسته بود و مواظب خوابش بود. کامیلا داشت سالها را در برنامه‌ی سخت تأثر می‌گذراند، با چاشنی چند تا عاشقی درهم برهم که این شخصیت فوق بشری (چون قیافه و حرکاتی داشت که ساخته شده بود برای بازی کردن خدایان و قهرمانان روی صحنه) یکدفعه او را منتقل کرد به لذیذترین شامهای نیمه شب در کاخ برخلاف تمام سنت‌های صحنه و دولت، کامیلا عاشق پا به سن گذاشته‌اش را می‌پرستید؛ خیال می‌کرد که برای ابد خوشبخت خواهد بود. دُن آن‌درس خیلی چیزها به پریگله یاد داد، و برای ذهن تیز و مشتاقش این شیرین‌ترین دخیل‌های عشق بود. کمی فرانسه به او یاد داد؛ مرتب و تمیز بودن؛ طرز خطاب؛ عمو پیو به او یاد داده بود که خانم‌های باعظمت در مواقع باعظمت چگونه رفتار می‌کنند؛ او یادش داد که چگونه شانه خالی می‌کنند. عمو پیو و کالدرون به او اسپانیولی زیبا آموخته بودند؛ دُن آن‌درس او را

با اصطلاحات شسته و رفته‌ی تغافل بمورد^۱ مزین کرد.

عمو پيو از دعوت‌های کامیلا به کاخ نگران شده بود. ترجیح داده بود که کامیلا عشق و عاشقی‌های مبتذل خودش را در انبار تأثر ادامه دهد. اما وقتی که دید که هنر او دارد پرداخت جدیدی پیدا می‌کند، راضی شد. عقب تأثر می‌نشست، از شادی و نشاط توی صندلی‌اش نمی‌گنجید در حالیکه پریگله را تماشا می‌کرد که به تماشاچیان می‌فهماند با آن دنیای بزرگ معاشرت می‌کنند که نمایشنامه‌نویسان درباره‌اش می‌نوشتند. طرز جدیدی داشت که با لیوان شرابش ور برود، یا خداحافظی کند، طرز جدیدی برای وارد شدن از در که گویای همه چیز بود. برای عمو پيو هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. در دنیا چه چیزی دلپذیرتر از یک زن زیبا بود که حق یک شاهکار اسپانیولی را ادا می‌کند؟ — نمایشی (از شما می‌پرسد) مملو از مشاهده که در آن حتی فاصله‌ی بین واژه‌ها تفسیری را از زندگی و از متن معلوم می‌کرد — بیان شده با صدایی زیبا — تصویر شده با اندام و رفتاری بی‌عیب، زیبایی شخصی شایان، و جذابیت مقاومت‌ناپذیر. پیش خود زمزمه می‌کرد: «بزودی آماده‌ایم که این معجزه را به اسپانیا ببریم.» بعد از نمایش می‌رفت به اطاق لباس‌پوشی او و می‌گفت: «خوب بود.» اما قبل از اینکه او را ترک کند فرصت می‌کرد او را به یازده هزار

1. El Buen Retiro.

باکری کولونی^۱ قسم بدهد که بگوید آن طرز لوندانه‌ی اکسلنسیا^۲ گفتن را از کجا آورده.

بعد از مدتی نایب‌السلطنه از پریگله پرسید آیا خوشش می‌آید چند نفر مهمان محرم برای شامهای نیمه شبشان دعوت کند، و آیا دلش می‌خواهد با اسقف بزرگ آشنا شود یا نه. کامیلا خوشوقت شد. اسقف بزرگ خوشوقت شد. شب اولین ملاقاتشان برای هنرپیشه یک آویز زمرد فرستاد به درشتی ورق بازی.

چیزی در لیما بود بسته‌بندی شده در مترها اطللس بنفش که یک کله‌ی گنده‌ی استسقای و دو تا دست چاق مرواریدگون از آن بیرون می‌آمدند؛ و این اسقفش بود. از بین قلمبه‌ها گوشت که دور آنها را گرفته بود دو تا چشم سیاه نگاه می‌کرد که گویای ناراحتی، خوش‌قلبی، و زیرکی بود. یک روح کنجکاو و مشتاق در این همه چربی زندانی شده بود، اما چون هیچوقت قرقاول یا غاز یا مراسم روزانه‌ی شرابها را از خودش مضایقه نمی‌کرد، زندانبان تلخ خودش بود. کلیسای جامع خودش را دوست داشت؛ وظایف خودش را دوست داشت؛ خیلی دیندار بود. بعضی روزها حجم خودش را با تأسف نگاه می‌کرد؛ اما دردِ پشیمانی شدتش کمتر از دردِ روزه گرفتن بود، و طولی نمی‌کشید که پیغام‌های محرمانه‌ای را می‌سنجید که فلان کباب برای فلان

1. Cologne.

2. Excelencia.

سالادی که دنبالش می‌آید می‌فرستد. و برای اینکه خودش را تنبیه کند از هر لحاظ دیگر زندگی شایان تقلید می‌کرد. او تمام ادبیات قدیم را خوانده بود و تمامش را فراموش کرده بود بجز یک رایحه‌ی کلی لطف و سرخوردگی را. راجع به پدران کلیسا و شوراها فاضل بود ولی همه از یادش رفته بود جز تأثیری معلق از اختلافهایی که هیچ مناسبتی با پرو نداشتند. تمام شاهکارهای هرزه‌ی ایتالیا و فرانسه را خوانده بود و سالی یک بار از نو می‌خواند؛ حتی در عذاب سنگ (که خوشبختانه با خوردن آب چشمه‌های سانتا ماریا دِ کلوخام بوکوا حل شد) چیزی لذیذتر از حکایت‌های برانتوم^۱ و ارتینوی^۲ آسمانی پیدا نمی‌کرد.

می‌دانست که تقریباً تمام کشیش‌های پرو ناقل هستند. تمام تربیت ظریف اپیکوری او لازم بود تا مانع شود که اقدامی در این موضوع بکند؛ مجبور می‌شد عقاید مورد پسند خود را پیش خودش تکرار کند: که بی‌عدالتی و بدبختی در دنیا مقدارشان ثابت است؛ که اصول پیشرفت اغفال است؛ که فقرا چون هیچوقت خوشبختی ندیدند، به بدبختی حساس نیستند. مثل تمام اشخاص غنی نمی‌توانست خودش را وادار به این باور بکند که فقرا (خانه‌هایشان را نگاه کن، لباسهایشان را نگاه کن!) واقعاً

1. Brantôme.

2. Aretino.

می توانستند رنج ببرند. مثل تمام اشخاص فرهیخته عقیده داشت که فقط بسیارخوانده ها واقعاً می دانستند که بدبختند. در یک مورد، وقتی که بی عدالتی های مقرّش را به اطلاعش رساندند، نزدیک بود اقدامی در این باره بکند. تازه شنیده بود که در پرو مرسوم شده که کشیش ها دو پیمانه آرد برای یک آمرزش نسبتاً خوب می طلبیدند و پنج پیمانه برای آمرزشی که حتماً مؤثر باشد. از اوقات تلخی لرزید؛ داد زد سر منشی اش و به او دستور داد اسباب تحریرش را بیاورد، و اعلان کرد که می خواهد یک پیام سخت برای چوپانهایش دیکته کند. اما جوهر توی دوات نمانده بود؛ در اطاق پهلویی هم دیگر جوهر نبود؛ در تمام قصر جوهر پیدا نمی شد. این وضع خانه اش بقدری آن مرد نازنین را منقلب کرد که از عصبانیت های مخلوط ناخوش شد و یاد گرفت دیگر از اوقات تلخی پرهیز کند.

اضافه کردن اسقف بزرگ به شام ها بقدری موفقیت آمیز بود که دُن اندرس به فکر اسامی جدید افتاد. او خود رفته رفته بیشتر به عمو پیو نیازمند می شد، اما منتظر بود تا اینکه کامیلاً شخصاً پیشنهاد دعوت او را بکند. و بعد از مدتی عمو پیو آن اسب دریاها را، ناخدا الوردو را، همراه آورد. معمولاً گردهمایی چند ساعتی می شد که صورت گرفته بود وقتی که کامیلاً می توانست بعد از نمایشش در تآثر به آنها ملحق شود. نزدیک ساعت یک وارد می شد، درخشان و گوهرآگین و بسیار خسته. آن چهار مرد او را

مثل یک ملکه‌ی بزرگ می‌پذیرفتند. تقریباً یک ساعت تمام صحبت به عهده‌ی او بود، اما رفته رفته بیشتر به شانه‌ی دُن اندرس تکیه می‌داد و حرفها را دنبال می‌کرد که از یک چهره‌ی بانمکِ چروک به دیگری پرواز می‌کرد. تمام شب حرف می‌زدند و پنهانی دل‌های خودشان را که همیشه برای اسپانیا تنگ بود تسلی می‌دادند و به خود نوید می‌دادند که چنین مجلسی باب طبع روح بلند اسپانیولی است. راجع به ارواح و روشن بینی می‌گفتند، و راجع به زمین قبل از پیدا شدن آدم، و راجع به امکان اینکه ستاره‌ها به همدیگر بخورند؛ راجع به اینکه شاید روح دیده شود که مثل یک کبوتر در لحظه‌ی مرگ پرواز کند و برود؛ از خود سؤال می‌کردند که موقع باز آمدن حضرت عیسی به اورشلیم چقدر طول خواهد کشید تا خبر به پرو برسد. تا هنگام طلوع آفتاب از جنگ‌ها و پادشاهان صحبت می‌کردند، از شعرا و ادبا و از ممالک غریب. هر کدام توی صحبت ذخیره‌ی داستانهای عاقلانه‌ی غمگینش را و افسوس خشکش را راجع به آدمیزاد روی دایره ریخت. دریایی از نور طلایی روی کوه‌های آندیس درخشید و موقعی که از پنجره‌ی بزرگ وارد شد روی کُپه‌های میوه افتاد، روی زری لکه‌دارِ روی میز، و روی پیشانیِ قشنِگِ متفکرِ پریگله که به آستین حامی‌اش تکیه داده خوابش برده بود. مکشی طولانی می‌شد، چون هیچ‌کس نمی‌خواست اولین حرکت رفتن از آن او باشد، و نگاه‌های همه قرار می‌گرفت روی آن

پرنده‌ی عجیب زیبا که بین آنها زندگی می‌کرد. اما نگاه عمو پیو تمام شب روی او بود، نگاه تندی از چشمهای سیاهش، پر از محبت و نگرانی روی رمز بزرگ و دلیل زندگانی‌اش قرار گرفته بود.

اما عمو پیو هیچ وقت از نگاه کردن به کامیلا دست نمی‌کشید. او ساکنین این دنیا را به دو گروه تقسیم می‌کرد، آنهایی که عاشق شده بودند و آنهایی که نشده بودند. این نخبه‌گرایی وحشتناکی بود، ظاهراً، چون آنهایی که امکان عاشق شدن را نداشتند (یا بهتر بگوییم امکان زجر کشیدن در عشق را) نمی‌شد گفت که زنده‌اند، و حتماً بعد از مرگ زندگی از سر نمی‌گرفتند. یک نوع ملت پوشالی بودند که دنیا را با خنده و اشک و پرگویی بی‌معنی خود پر می‌کردند و در حالی که هنوز دوست داشتنی و پوچ بودند بکلی محو می‌شدند. برای این تمایز آن معنی را که خودش به عشق داده بود به کار می‌برد که به هیچ تعریف دیگری شبیه نبود و تمام تلخی و غرورش را از زندگی غیر عادی خودش گرفته بود. او عشق را یک نوع ناخوشی ظالم می‌دانست که اشخاص برگزیده باید در آخر جوانی آنرا طی کنند و رنگ پریده و چلانده، اما آماده برای امر زندگی از آن درآیند. عقیده داشت که مجموعه‌ی زیادی اشتباهات هست که شکر خدا برای انسانی که از این ناخوشی شفا یافته ارتکابش غیر ممکن است. بدبختانه مقدار زیادی نقص برای آنها می‌ماند، اما اقلأً (از میان نمونه‌های بسیار) آنها هیچ وقت

یک خوش مشربی طولانی را با تمام رفتار زندگی اشتباه نمی گرفتند، آنها دیگر هرگز یک انسان را، از شاهزاده تا نوکر، یک چیز کوکی تلقی نمی کردند. عمو پیو هیچ وقت از تماشا کردن کامیلا دست نمی کشید چون به نظرش می آمد که او این مرحله را طی نکرده. عمو پیو در ماه های بعد از معرفی او به نایب السلطنه نفسش را حبس کرد و منتظر ماند. سالها نفسش را حبس کرد. کامیلا سه بچه از نایب السلطنه داشت، اما عوض نشد. عمو پیو می دانست که اولین علامت ورود او به تصرف حقیقی دنیا مهارت در بعضی اثرات هنرپیشگی اش می بود. بعضی عبارات در نمایشنامه ها بود که یک روزی درک می کرد، به نحو ساده، آسان، و با شادی نهانی، چون به یک حکمتِ نو غنی در قلبش اشاره داشت؛ اما رفتارش با این عبارات متدرجاً سطحی تر، می توان گفت دست پاچه تر می شد. بالأخره دید که کامیلا از دُن اندرس خسته شده و برگشته به یک رشته عشق بازیهای دزدکی با هنرپیشه ها و گاو بازها و تجّار شهر.

کامیلا برای بازیگری پیوسته بی حوصله تر می شد، و انگل دیگری راه به مغزش پیدا کرد. می خواست خانم باشد. کم کمک حرصی برای احترام در او پیدا شد و شروع کرد از هنرپیشگی اش به عنوان مشغولیات صحبت کند. یک گیس سفید و چند تا نوکر گرفت و در ساعات نامتداول به کلیسا رفت. روزهایی که در دانشگاه جایزه می دادند حضور پیدا کرد و جزو هبه کنندگان

خیریه‌های مهم بود. حتی یک کمی خواندن و نوشتن یاد گرفت. به کوچکترین فرق‌گذاری نسبت به خودش به عنوان عُرف‌ستیز بشدت اعتراض می‌کرد. با حرصی که برای امتیاز می‌زد و مزیت‌هایی که کم‌کمک غصب کرده بود، زندگی وحشتناکی برای نایب‌السلطنه درست کرد. گناه جدید جای گناه قدیمی را گرفت و با سر و صدا پرهیزکار شد. پدر و مادر برای خودش ابداع کرد و چند پسر خاله و دختر عمو به مردم نشان داد. اثبات حلالزادگی بی‌سند برای بچه‌هایش گرفت. در اجتماع یک حالت ظریف و بی‌نوا ی فاحشه‌ی توبه کرده به خود می‌داد، طوری که به یک خانم با عظمت می‌آمد، و شمعش را در رژه‌های توبه‌کاران در کنار خانم‌هایی می‌برد که هیچ پشیمانی نداشتند جز بد خلقی بی‌محابا و نگاه دزدانه به دکارت. گناه او بازیگری بود، و همه می‌دانند که حتی مقدسینی بودند که قبلاً بازیگر بودند — حضرت خلازیوس^۱ بود و حضرت خنزیوس^۲ و حضرت مارگارت^۳ انطاکیه^۴ و حضرت پاله‌خیا^۵.

یک چشمه‌ی معدنی باب روز بود در تپه‌های نزدیک سانتا ماریا دِ کلوخام‌بوکا. دُن اندرس به فرانسه مسافرت کرده بود و

1. Saint Gelasius.

2. Saint Genesisus.

3. Saint Margaret of Antioch.

4. Saint Palegia.

فکر کرده بود برای خودش یک ویشی^۱ کوچک تقلیدی بسازد؛ یک برج هرمی بود، چند تالار، یک تآتر، میدانچه‌ای برای گاوبازی، و باغهایی به سبک فرانسوی. سلامتی کامیلاً هیچ وقت کوچکترین نقص نداشت، ولی یک ویلا در آن نزدیکی برای خودش ساخت و ساعت یازده از آن آبهای مهوِّع می‌خورد. مارکِسا دِ مونته‌مایور شرح درخشانی از این بهشت شبیه به اپرای خنده‌دار می‌دهد، با آن الهی و جاهتشی که حساسیت خشم‌آلودش را در خیابانهای اندوده به غبار صدف نمایش می‌دهد و تعظیم همه‌ی آنهایی را دریافت می‌کند که به صلاح‌شان نیست اوقات نایب‌السلطنه را تلخ کنند. دُنیا ماریا تصویری از این حاکم رسم می‌کند با وقار و خسته که تمام شب بازی می‌کند با برد و باخت‌هایی که یک اسکوریال^۲ جدید با آنها می‌شد ساخت. و پهلوی او تصویر پسرش را می‌گذارد، دُن خیمه‌ی کوچک کامیلاً. دُن خیمه در هفت سالگی پسرک ریزه‌ای بود دچار نرمی استخوان که انگار نه فقط پیشانی و چشمهای مادرش را بلکه تمایل پدرش را به تشنج نیز به ارث برده بود. دردش را با سردرگمی ساکتِ یک حیوان تحمل می‌کرد، مثل یک حیوان عمیقاً خجالت می‌کشید اگر آثاری از آن بین مردم دیده می‌شد. بقدری زیبا بود که اشکال نسبتاً مبتذل رحم در حضورش

1. Vichy.

2. Scurial. (مدرسه)

خاموش می‌شد، و افکار دور و دراز او درباره‌ی مشکلاتش به صورت او وقار صبور و تکان‌دهنده‌ای داده بود. مادر لباس مخمل فام تنش می‌کرد، و هر وقت دُن خیمه می‌توانست به فاصله‌ی چند متر دنبال مادرش راه می‌رفت، و موقرانه خودش را از چنگ خانم‌هایی خلاص می‌کرد که می‌خواستند او را به صحبت بگیرند. کامیلا هیچ وقت با دُن خیمه اوقات تلخی نمی‌کرد و هیچ وقت هم احساسات بروز نمی‌داد. وقتی که آفتاب بود آن دو تن را می‌شد دید که ساکت در مسیر تختان‌های ساختگی راه می‌رفتند، کامیلا در این فکر که کی آن خوشبختی‌ای شروع می‌شود که او همیشه منوط به مقام اجتماعی می‌دانست، دُن خیمه صرفاً خوشحال از آفتاب در حالی که با نگرانی آمدن ابری را سبک سنگین می‌کرد. آنها شبیه به هیأت‌هایی بودند که از یک کشور دوردست آمده راه گم کرده باشند، یا از یک آواز قدیمی، که هنوز زبان جدید را یاد نگرفته و رفیق پیدا نکرده باشند.

کامیلا تقریباً سی ساله بود که تأثر را ترک کرد و پنج سال طول کشید تا جای خود را در اجتماع پیدا کند. رفته رفته تقریباً تن و توشی پیدا کرده بود، با اینکه سر و گردنش انگار سال به سال زیباتر می‌شد. میل به زیاد آراستن داشت، و کفِ اتاقهای لباس‌پوشی‌اش حقیقتاً برجی از جواهر و شال‌گردن و پَر منعکس می‌کرد. روی صورت و دستهایش پودری تقریباً آبی رنگ می‌زد و روی آن دهنِ زودغضب سرخابی یا نارنجی می‌کشید.

عصبانیت تقریباً دیوانه‌وارش فرق داشت با ملایمت غیر طبیعی برخوردش در حضور بیوه‌های اشرافی. در اولین مراحل ترقی‌اش به عمو پیو فهمانده بود که نباید جلو مردم با او دیده شود، اما بمرور حتی دیدن‌های با احتیاط او را بزحمت تحمل می‌کرد. در این ملاقاتها با حالت رسمی و طفره رفتار می‌کرد. چشمش هیچ‌وقت به چشم عمو پیو نمی‌افتاد و عقب بهانه می‌گشت تا با او دعوا کند. باز هم عمو پیو ماهی یک بار می‌آمد که شکیبایی او را امتحان کند و وقتی که دیدار امکان‌ناپذیر می‌شد از پله‌ها بالا می‌رفت و وقت را پیش بچه‌ها به پایان می‌برد.

یک روز وارد ویلای روی تپه‌ی او شد و توسط کلفتش تقاضا کرد که با او صحبت کند. به او گفتند که کامیلا در باغ فرانسوی قدری قبل از غروب آفتاب او را خواهد دید. عمو پیو به انگیزه‌ی احساساتی عجیب از لیما آمده بود. مثل تمام اشخاصِ تنها، دوستی را با جلوه‌ی الهی آراسته بود: تصور می‌کرد اشخاصی که توی خیابان می‌دید که با هم می‌خندند و موقع خدا حافظی همدیگر را می‌بوسند، اشخاصی که با اینهمه لبخند با هم شام می‌خوردند — مشکل این را باور خواهید کرد، اما او تصور می‌کرد که آنها از تمام این هم‌مشربی مقدار زیادی رضایت می‌گرفتند. این بود که ناگهان پر از هیجان بود که او را دوباره ببیند که به او عمو پیو بگوید و یک لحظه پشتگرمی و خوشمزگی آوارگی طولانی‌شان را زنده کند.

باغ فرانسوی در انتهای جنوبی شهر بود. پشت آن رشته‌ی مرتفع تر اندس بلند می‌شد، و جلو یک دیواره بود مشرف به یک دره‌ی گود و مشرف به موج‌موج تپه‌هایی که تا اقیانوس آرام امتداد داشتند. ساعتی بود که شبکورها پایین در پروازند و حیوانات کوچکتری پروا زیر پا در جست و خیزند. چند نفر تنها توی باغ وقت‌شان را می‌گذراندند و خمارآلود به آسمان خیره شده بودند که کم‌کم رنگ می‌باخت، یا به نرده تکیه داده بودند و به دره نگاه می‌کردند که ببینند در کدامین ده سگ دارد پارس می‌کند. ساعتی بود که پدر از مزرعه به خانه برمی‌گردد و لحظه‌ای در حیاط با سگی بازی می‌کند که به او می‌پرد، پوزه‌اش را بسته نگه می‌دارد یا او را روی پشتش می‌غلتاند. دخترهای جوان عقب اولین ستاره می‌گردند که روی آن نیّت کنند، و پسرها بی‌تابند برای شام. حتی مشغول‌ترین مادرها هم لحظه‌ای دست خالی می‌ایستد و لبخند به خانواده‌ی عزیز و عذاب‌آورش می‌زند.

عمو پیو ایستاده بود دم یکی از نیمکت‌های مرمر لبه شکسته و کامیلا را تماشا می‌کرد که به طرف او می‌آمد.
کامیلا گفت: «دیر کردم. متأسفم. چه می‌خواهی به من بگویی؟»

شروع کرد: «کامیلا —
«اسم دُنیا میکائلاست.»

«قصد ندارم به شما توهین کنم، دُنیا می‌کائلا، اما وقتی که بیست سال به من اجازه دادید شما را کامیلا صدا کنم، فکر می‌کنم.»

«خیلی خوب، هر کاری می‌خواهی بکن. هر کاری می‌خواهی بکن.»

«کامیلا، قول بده که به من گوش بدهی. قول بده که با اولین جمله‌ام فرار نکنی.»

فوری با حرارت غیرمنتظره ترکیب: «عمو پیو، به من گوش بده. تو دیوانه‌ای اگر خیال می‌کنی می‌توانی مرا برگردانی به تآتر. من از فکر تآتر وحشت دارم. این را بفهم. تآتر! تآتر، واقعاً که! مزد روزانه‌ی فحش در آن جای کثیف. بدان که داری وقتت را تلف می‌کنی.»

با ملایمت جواب داد: «دلم نمی‌خواست برگردی، اگر با این دوستان جدید خوش بودی.»

تند جواب داد: «پس تو دوستان جدید مرا دوست نداری؟ به جای آنها کی را به من پیشنهاد می‌کنی؟»
«کامیلا، فقط یادم می‌آید.»

«نمی‌خواهم از من ایراد بگیری. نصیحت نمی‌خواهم.» یک دقیقه دیگر سرد می‌شود، باید برگردم خانه‌ام. تو مرا ول کن، ول، همین. اصلاً مرا فراموش کن.»

«کامیلا، عزیز، عصبانی نشو، بگذار با تو حرف بزنم. فقط ده

دقیقه مرا تحمل کن.»

عمو پیو نمی فهمید چرا کامیلا گریه می کند. نمی دانست چه بگوید. الکی حرف زد. «تو دیگر به تآتر هم هیچ نمی آیی، و همه متوجه اند. تماشاچی هم دارد حالا کم می شود. فقط کمدهای قدیمی را دو بار در هفته می دهند؛ تمام شب های دیگر این نمایش های جدید مسخره اند که به نثرند. همه چیز خسته کننده و بچگانه و بی شرم شده. هیچ کس دیگر بلد نیست اسپانیولی حرف بزند. هیچ کس دیگر بلد نیست حتی درست راه برود. روز عید عشاء ربانی نمایش ضیافت بَلَشَصْر^۱ را دادند که تو آن قدر عالی بازی کردی. حالا خجالت آور بود.»

مکشی پیش آمد. یک رشته ابرهای زیبا، مثل یک گله گوسفند، از دریا به هوا پراکنده شد، و بالای دره های بین تپه ها جای گرفت. کامیلا ناگهان به زانوی او دست کشید، و صورتش مثل صورت بیست سال پیش بود. «مرا ببخش، عمو پیو، که این قدر بدم. خیمه امروز بعد از ظهر ناخوش بود. هیچ کاری نمی شود کرد. همان طور دراز کشیده، آن قدر سفید و... آن قدر متعجب. آدم باید فکرهای دیگری بکند. عمو پیو، فایده ندارد من برگردم به تآتر. تماشاچیان برای مسخره بازی های نثر می آیند. ما خُل بودیم که سعی می کردیم کمدی قدیم را زنده نگه داریم. بگذار مردم

1. Belshazzar Feast.

نمایشنامه‌های قدیم را توی کتابها بخوانند اگر دلشان می‌خواهد.
فایده ندارد آدم با جمع مبارزه کند.»

«کامیلای زیبا، من با تو عادلانه رفتار نکردم وقتی که روی
صحنه بودی. یک تکبرِ احمقانه در من بود. غبطه می‌خوردم از
تحسینی که شایسته‌ی تو بود. ببخش. تو همیشه هنرپیشه‌ی
خیلی بزرگی بودی. اگر می‌بینی که با این مردم خوش نیستی
ممکن است فکر رفتن به مادرید را بکنی. آنجا استقبال بزرگی از
تو خواهند کرد. تو هنوز جوان و خوشگل هستی. بعداً وقت هست
که تو را دنیا می‌کائلا صدا بزنند. چشم بهم نزده پیر می‌شویم. ما
زود پیر می‌شویم.»

«نه، من هیچ وقت اسپانیا را نخواهم دید. تمام دنیا یکسان
است، خواه مادرید خواه لیما.»

«آخ، اگر می‌توانستیم به جزیره‌ای برویم که آنجا مردم تو را
برای خودت می‌شناختند و دوست می‌داشتند.»

«تو پنجاه سالت است و هنوز خواب این نوع جزیره را
می‌بینی، عمو پيو.»

سرش را انداخت پایین و زیر لبی گفت: «البته تو را دوست
دارم، کامیلا، و همیشه باید دوست داشته باشم، و بیش از آنچه
بتوانم بگویم. شناختن تو برای تمام عمرم کافی ست. تو حالا
خانم مهمی هستی. و متمولی. هیچ راه دیگری نیست که من به تو
کمک کنم. اما من همیشه حاضرم.»

کامیلا با لبخند گفت: «چقدر مسخره‌ای. این‌ها را مثل پسر بچه‌ها می‌گویی. تو انگار سنت که بالا می‌رود چیزی یاد نمی‌گیری، عمو پیو. چنین عشقی وجود ندارد، و چنین جزیره‌ای هم. فقط توی تا تر این چیزها را پیدا می‌کنی.»

عمو پیو قیافه‌اش شرمزده بود، اما متقاعد نشده.

بالأخره کامیلا بلند شد و غمگینانه گفت: «چه داریم می‌گوییم؟ دارد سرد می‌شود. باید بروم تو. باید صرف نظر کنی. من دل برای تا تر ندارم!» مکثی پیش آمد. «و برای بقیه؟... آخ، من نمی‌فهمم. فقط بسته به پیشامد است. باید همان باشم که باید. تو هم سعی نکن بفهمی. فکر مرا نکن، عمو پیو. فقط ببخش، همین. فقط سعی کن ببخشی.»

یک لحظه آرام ایستاد، در جستجوی حس عمیقی که با او در میان بگذارد. اولین ابر به بالای تختانها رسید؛ تاریک بود؛ آخرین اشخاص که ول می‌گشتند داشتند باغ را ترک می‌کردند. کامیلا فکر دُن خیمه را می‌کرد، و دُن اندرس را، و خود او را. واژه‌ها را پیدا نمی‌کرد. ناگهان خم شد و انگشت‌های او را بوسید و زود رفت. اما او مدت زیادی زیر ابرهایی که داشتند جمع می‌شدند نشست، لرزان از سعادت و سعی می‌کرد در معنی این چیزها عمیق شود.

ناگهان خبر به تمام لیما رسید. دُنیا می‌کائلا و بیگاس، خانمی که قبلا کامیلا پریکله بود، آبله گرفته. چند صد نفر اشخاص دیگر

هم آبله گرفته بودند؛ اما توجه و بدخواهی مردم روی هنرپیشه متمرکز شده بود. امید وحشیانه‌ای در شهر پیچید که آن زیبایی که به او امکان داده بود طبقه‌ای را حقیر بشمرد که خودش از آن طبقه برآمده بود از بین خواهد رفت. خبر از اتاق مریض به بیرون درز کرده بود که کامیلا از زشتی خنده‌آور شده، و حسودها از خوشحالی در پوست‌شان نمی‌گنجیدند. به مجرد اینکه برایش میسر شد کامیلا ترتیب داده بود که او را از شهر به ویلای خودش میان کوه‌ها ببرند. دستور داد قصر کوچک قشنگش را بفروشند، جواهراتش را به کسانی که هدیه‌اش داده بودند پس داد، و لباسهای زیبایش را فروخت. نایب‌السلطنه، اسقف بزرگ و چند مرد درباری که صمیمی‌ترین دوست‌داران او بودند هنوز با پیغام و هدیه خانه‌ی او را محاصره می‌کردند؛ پیغام‌ها را نشنیده می‌گرفت و هدیه‌ها را بدون جواب پس می‌داد. هیچ‌کس جز پرستارش و کلفت‌هایش از ابتدای ناخوشی اجازه‌ی دیدن او را نداشت. دُن اندرس در جواب به کوشش‌های مکررش مبلغ زیادی پول از ناحیه‌ی او دریافت کرد و نامه‌ای مرکب از هر آنچه تلخی و تکبر ممکن باشد.

مثل تمام زنهای زیبا که در ستایش دایمی زیبایی خودشان بزرگ شده‌اند کامیلا بدون بدبینی فرض می‌کرد که زیبایی لزوماً پایه‌ی علاقه‌ی هر کسی است نسبت به او؛ پس هر توجه‌ی از این به بعد به او می‌شد باید ناشی از دلرحمی پر از فروتنی ساختگی

باشد و مختصر بوی خوشنودی از چنین بخت برگشتگی کامل بدهد. این فرض که اکنون با از بین رفتن زیبایی اش دیگر دنبال صمیمیت نباید برود ناشی از این بود که هیچ عشقی را جز عشق شورانگیز نشناخته بود. چنین عشقی، اگر هم به صورت سخاوت و با ملاحظه‌گی در بیاید، اگر هم باعث رویاها و اشعار بزرگ باشد، جزو شدیدترین اظهارات خودخواهی است. تا یک دوره خدمت طولانی، یک دوره نفرت از خود، مسخرگی، و شکهای عظیم طی نکند، نمی‌تواند جای خود را در ردیف صداقت‌ها بگیرد. بسیاری کسان که عمری در آن عشق گذراندند کمتر از بچه‌ای که دیروز سگش را گم کرده باشد اطلاع دارند. چون دوستانش کوششهای خود را ادامه می‌دادند که او را به داخل اجتماع بکشند، کامیلا به مرور عصبانی‌تر می‌شد و پیغام‌های توهین‌آمیز به شهر می‌فرستاد. یک موقع می‌گفتند که به مذهب پناه آورده. اما شایعه‌های جدید دالّ بر این که در ملک کوچکش جز خشم و نومیدی خبری نیست شایعه‌ی قبلی را نقض کردند. برای آنهایی که نزدیکش بودند دیدن این نومیدی وحشتناک بود. مطمئن بود که زندگی‌اش تمام شده، هم زندگی خودش و هم بچه‌هایش. در آن تکبر دیوانه‌وارش بیش از آنچه که مدیون بود پس داده بود، و نزدیکی فقر به تنهایی و غمگینی آتیه‌اش اضافه می‌شد. دیگر کاری نبود بکند جز اینکه روزهایش را در تنهایی کامل در وسط آن ملک کوچک که در حال پوسیدن بود به پایان برد. ساعتها

راجع به شادی دشمنانش به فکر فرو می‌رفت، و گاهی می‌شنیدند که با ضجّه‌های عجیب توی اتاقش در حرکت است.

عمو پیو به خودش اجازه نمی‌داد که مایوس شود. از طریق مفید بودن برای بچه‌ها، کمک کردن در اداره‌ی ملک، و نهانی پول قرض دادن، اجازه‌ی ورود به خانه را گرفته بود، و حتی اجازه‌ی دیدن خانمِ خانه‌ی پشت حجاب را. اما کامیلا حتی در این موقع، مطمئن در تکبرش که عمو پیو دلش برای او می‌سوزد، به او زخم زبان می‌زد و تسلّای عجیبی از طعنه زدن به او کسب می‌کرد. عمو پیو بیشتر او را دوست می‌داشت، چون بهتر از خود او تمام مراحل را در بهبود روح جریحه‌دارش می‌فهمید. اما یک روز اتفاقی افتاد که باعث شد سهم خود را در پیشرفت او از دست بدهد. دری را غفلتاً باز کرد.

کامیلا خیال می‌کرد آنرا قفل کرده. درست یک ساعت می‌شد که امید محرمانه‌ی لغوی به سراغش آمده بود، فکر کرده بود شاید خمیری از گچ و خامه بتواند بسازد که روی صورتش بمالد. او که آن قدر به مادر بزرگ‌های آرد زده‌ی درباری خندیده بود چند لحظه فکر کرده بود شاید چیزی روی صحنه یاد گرفته باشد که حالا به دردش بخورد. خیال می‌کرد در را قفل کرده، و با دست‌های عجول و قلب تپنده خمیر را، آن رنگ پریدگی عجیب و غریب را مالید، و موقعی که به آینه خیره شد و بیهودگی این آزمایش را فهمید، عکس عمو پیو را دید که بهتزرده وسط در

ایستاده. از صندلی فریاد زنان بلند شد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

داد زد: «برو. برای همیشه از خانه‌ی من برو. دیگر هیچ وقت نمی‌خواهم تو را ببینم.» از خجالتش او را با تکفیر و تنفر بیرون کرد، تا انتهای دالان او را دنبال کرد و چیزها از پله پایین انداخت. دستورات قبلی خودش را داد که عمو پیو اجازه ندارد پا به آنجا بگذارد. هر چند او باز هم یک هفته کوشش کرد که کامیلا را ببیند. عاقبت برگشت به لیما؛ وقتش را به هر نحوی که می‌توانست پر می‌کرد، اما آرزو داشت پیش او باشد، همان گونه که یک پسر هجده ساله آرزو می‌کند. آخرش نقشه‌ای کشید و برگشت به کوه‌ها که آنرا اجرا کند.

یک روز صبح قبل از طلوع آفتاب بلند شد و رفت روی زمین جلو پنجره دراز کشید. توی تاریکی به تقلید صدای گریه پرداخت، و تا آنجا که مقدورش بود به تقلید صدای گریه‌ی دختری جوان. این کار را ربع ساعت ادامه داد. صدایش را نگذاشت بلندتر از آن درجه‌ای بشود که موسیقی‌دانهای ایتالیایی آنرا با دستور پیانو علامت می‌گذارند، اما آنرا خیلی تکرار کرد، مطمئن از اینکه اگر کامیلا خواب باشد صدا هم به وسیله طول هم به وسیله‌ی درجه در ذهن او نفوذ خواهد کرد. هوا خنک و مطلوب بود. اولین خطوط ضعیف آبی از پشت قله‌ها ظاهر می‌شد، و در مشرق ستاره‌ی صبح هر لحظه با نیتِ مهربان‌تری

می لرزید. سکوت عمیقی تمام ساختمانهای ده را فرا گرفته بود، فقط گاه گاهی نسیم علف ها را وادار به آه کشیدن می کرد. ناگهان چراغی در اتاقش روشن شد و لحظه ای بعد کرکره عقب رفت و سری پوشیده در روسری به بیرون خم شد.

آن صدای زیبا پرسید: «کی آنجاست؟»
عمو پیو ساکت ماند.

کامیلا باز با لحنی که از بی صبری تیز بود پرسید: «کی آنجاست؟ کی دارد گریه می کند؟»

«دُنیا میکائلا، خانمم، خواهش می کنم بیایید اینجا پیش من.»
«تو که هستی و چه می خواهی؟»

«من یک دختر بدبختم. من استریا^۱ هستم. خواهش می کنم بیایید به من کمک کنید. کلفت تان را صدا نکنید. خواهش می کنم، دُنیا میکائلا، خودتان بیایید.»

کامیلا یک لحظه ساکت بود، بعد بدون مقدمه گفت: «خیلی خوب،» و کرکره را بست. طولی نکشید که از گوشه ی خانه پیدایش شد. شل ضخیمی تنش بود که به شبنم کشیده می شد. به فاصله ایستاد و گفت: «بیا اینجا که من ایستادم. تو کی هستی؟»
عمو پیو بلند شد. «کامیلا، منم — عمو پیو. ببخش، اما من باید با تو حرف بزنم.»

«خدای بزرگ، کی از دست این آدم منفور خلاص می‌شوم؟
بدان: من هیچ‌کس را نمی‌خواهم ببینم. من با احدی نمی‌خواهم
صحبت کنم. زندگی من تمام شده. همین و بس.»
«کامیلا. به آن زندگی درازی که با هم کردیم، خواهش می‌کنم
یک چیزی را قبول کنی. من می‌روم و هیچ‌وقت دیگر مزاحمت
نمی‌شوم.»

«هیچ چیز قبول نمی‌کنم، هیچ چیز. نزدیک من نیا.»
«به تو قول می‌دهم دیگر هیچ‌وقت مزاحمت نشوم اگر این یک
دفعه به من گوش بدهی.» کامیلا داشت با عجله به طرفِ درِ آن
سمتِ خانه می‌رفت و عمو پیو مجبور بود کنار او بدود تا حتماً
آنچه را که می‌گفت بشنود. کامیلا ایستاد.
«خب، چیست؟ زود باش. سرد است. حالم خوش نیست.
باید برگردم به اتاقم.»

«کامیلا، بگذار دُن خیمه را یک سال بپرم با خودم در لیما
زندگی کند. بگذار معلمش باشم. بگذار به او زبان کاستیلی یاد
بدهم. اینجا پهلوی پیشخدمت‌هاست. چیزی یاد نمی‌گیرد.»
«نه.»

«کامیلا، او چه از آب در می‌آید؟ مخ خوبی دارد و می‌خواهد
یاد بگیرد.»

«او ناخوش است. ظریف است. خانه‌ی تو خوکدانی‌ست. فقط
بیلاق برایش خوبست.»

«اما این چند ماهه خیلی بهتر شده. به تو قول می‌دهم خانه‌ام را تمیز کنم. از مادّره ماریا دل پیلار تقاضا می‌کنم یک خانه‌دار برایم پیدا کند. اینجا تمام روز توی طویله‌های تو است. من تمام چیزهایی که یک آقا باید بداند به او یاد می‌دهم — شمشیربازی و لاتین و موسیقی. ما تمام کتابهای...»

«مادر اینطور نمی‌تواند از بچه‌اش جدا شود. غیر ممکن است. تو دیوانه‌ای که این فکر را می‌کنی. فکر مرا و فکر هر چه مربوط به من است را از سرت به در کن. من دیگر وجود ندارم. من و بچه‌هایم بالأخره یک طوری زندگی را ادامه می‌دهیم. دیگر سعی نکن مزاحم من بشوی. من دیگر هیچ‌کس را نمی‌خواهم ببینم.»

اینجا بود که عمو پیو مجبور شد اقدام سختی بکند. «پس پولی را که ازت طلب دارم بده.»

کامیلا آرام ایستاد، بهت‌زده پیش خودش گفت: «زندگی آن قدر وحشتناک است که نمی‌شود تحملش کرد. کی می‌میرم؟»

بعد از یک لحظه با صدای گرفته به او جواب داد: «من پول خیلی کم دارم. هر قدر بتوانم به شما پس می‌دهم. الآن پس می‌دهم. اینجا یک قدری جواهر دارم. آنوقت هرگز لازم نیست همدیگر را ببینیم.» از فقرش خجالت می‌کشید. چند قدم برداشت، سپس برگشت و گفت: «حالا می‌بینم که تو آدم بخیلی هستی. اما بحق باید آنچه به تو بده‌کارم پس بدهم.»

«نه، کامیلا، محض این گفتم که مجبورت کنم تقاضایم را قبول

کنی. من از تو پول نخواهم گرفت. اما دُن خیمه را برای یک سال به من قرض بده. من دوستش خواهم داشت و همه جور مواظبت ازش می‌کنم. مگر به تو صدمه زدم؟ مگر معلم بدی برایت بودم آن سالها؟»

«ظلم است از طرف تو که هی از من تشکر بخواهی، تشکر، تشکر. من ممنون بودم — خب! اما حالا دیگر همان زن نیستم. چیزی ندارم که برایش ممنون باشم.» سکوتی شد. چشمهایش روی آن ستاره‌ای بود که انگار تمام آسمان را در شگفتی‌اش دنبال خود می‌برد. درد بزرگی در دلش بود، در دنیایی که بی‌معنی بود. آنگاه گفت: «اگر خیمه میل دارد با تو برود، باشد. من صبح با او حرف می‌زنم. اگر میل دارد با تو برود، طرف ظهر در مهمانخانه او را پیدا خواهی کرد. شب به خیر. خدا حافظت.»

«خدا حافظت.»

کامیلا به خانه برگشت. روز بعد پسرک با قیافه‌ی جدی در مهمانخانه پیداش شد. لباسهای قشنگش اکنون پاره و کثیف بود و بقچه‌ی کوچکی برای تعویض لباس همراه داشت. مادرش سکه‌ای طلا برای خرجی به او داده بود و سنگ کوچکی که در تاریکی می‌درخشید تا شبهای بی‌خوابی به آن نگاه کند. با هم در یک گاری نشستند، اما بزودی عمو پیو ملتفت شد که تکان‌ها برای آن پسرک خوب نیست. او را روی شانهاش می‌برد. وقتی که نزدیک پل سن لوئیس ری شدند، خیمه کوشید خجالتش را پنهان

کند، چون می دانست که یکی از آن لحظه ها داشت نزدیک می شد که او را از دیگران جدا می کرد. مخصوصاً خجالت می کشید چون عمو پیو از یکی از دوستانش، یک ناخدا، جلو زده بود. و درست موقعی که به پل رسیدند با پیرزنی صحبت کرد که دختر بچه ای هم سفرش بود. عمو پیو گفت وقتی که از پل عبور کردند می توانستند بنشینند و استراحت کنند، اما از قضای اتفاق دیگر لازم نشد.

قسمت پنجم

شاید قصد

یک پل جدید سنگی به جای پل قدیمی ساخته شده است، اما از آن اتفاق فراموش نشده. تبدیل شده به ضرب المثل. یک اهل لیما می گوید: «ممکن است سه شنبه شما را ببینم، اگر پل نیفتد.» یکی دیگر می گوید: «پسر عمویم پهلوی پل سن لوئیس ری زندگی می کند،» و لبخندی به دور جمع می زند، چون این معنی را هم می دهد: زیر شمشیر داموکلس. چند شعر هست راجع به این تصادف، شعرهای کلاسیکی که در هر گلچین پرویی پیدا می شود، اما اثر ادبی حقیقی کتاب برادر جونیپر است.

صد راه و روش هست برای فکر کردن به واقعه. برادر جونیپر هیچ وقت به روش خودش نمی رسید اگر به خاطر دوستی اش با یک استاد در دانشگاه سن مارتین نبود. زن این طلبه صبح روزی دزدانه سوار کشتی شده بود و به دنبال یک سرباز رفته بود به اسپانیا و دو دختر گهواره ای را بر عهده ی او گذاشته بود. او تمام آن تلخی را داشت که برادر جونیپر نداشت، و یک نوع شادمانی از

این عقیده‌اش می‌گرفت که در دنیا همه چیز عوضی است. در گوش آن کشیش فرانسیسکن افکار و داستانهای می‌گفت که عقیده درباره‌ی دنیای هدف‌دار را انکار می‌کردند. برای لحظه‌ای یک نگاه پریشانی، بلکه یک نگاه شکست، در چشמהای برادر پیدا می‌شد؛ بعد بنا می‌کرد با صبر و حوصله شرح بدهد که چرا این نوع قصه‌ها برای کسی که ایمان دارد هیچ اشکالی ندارند. طلبه نقل می‌کرد، «یک ملکه‌ی ناپل و سیسیل روزی کشف کرد غده‌ای بدخیم در پهلویش دارد. از ترس به رعایایش دستور داد بیفتند به دعا کردن، و حکم کرد که به تمام لباسها در سیسیل و ناپل صلیب‌های نذری بدوزند. او پیش ملتش خیلی محبوبیت داشت و تمام دعاها و دست‌دوزی‌ها صمیمی بودند، ولی بی‌اثر. حالا در شکوه منرآله^۱ خوابیده و چند انگشت بالای قلبش این کلمات را می‌شود خواند: من ترس از بدی ندارم.»

به لحاظ شنیدن مقدار زیادی از این نیش‌های هدفگیری شده به ایمان بود که برادر جونیپر به این نتیجه رسید که برای دنیا موقع مدرک آوردن است، آنهم مدرک فهرست شده، در مورد آن عقیده‌ای که در او چنان درخشان و مهیج وجود داشت. وقتی که یک ناخوشی طاعونی به ده عزیز کرده‌اش پوئرتو آمد و تعداد زیادی دهاتی را برد، او پنهانی جدولی از صفات پانزده قربانی و

1. Monreale.

پانزده بازمانده درست کرد درباره‌ی آمار ارزش آنها از لحاظ ابدیت. هر کدام از آنها روی پایه‌ی ده شماره‌بندی می‌شد: از نظر خوبی‌اش، پشتکارش در مطالب مذهبی، و اهمیتش در گروه خانوادگی خودش. اینست یک قطعه از آن جدول بلندهمتانه:

خوبی	دین‌داری	مفید بودن
۴	۴	۱۰
۲	۵	۱۰
۱۰	۱۰	۰
-۸	-۱۰	۱۰
۰	۱۰	۱۰
الفونسو گ.		
نینا		
مانوئل ب.		
الفونسو و.		
ورا ن.		

موضوع از آنچه پیش‌بینی کرده بود مشکل‌تر بود. تقریباً هر کسی در یک اجتماع دشوار سرحدی از لحاظ اقتصادی وجودش حیاتی بود، و ستون سوم از هر نظریه‌ی فایده بود. امتحان‌کننده وقتی که با اخلاق شخصی الفونسو و. برخورد کرده بود مجبور شد علامت منها به کار ببرد، چون او مثل ورا ن. صرفاً بد نبود، او یک تبلیغاتچی برای بدی بود و نه تنها از کلیسا اجتناب می‌کرد بلکه دیگران را هم وادار می‌کرد از آن اجتناب کنند. ورا ن. حقیقتاً بد بود، اما نمونه‌ی دین‌داری بود و نماینده‌ی اصلی پر بودن کلیسا.

برادر جونیپر از تمام این مفروضات کسل کننده یک فهرست برای هر کدام از دهاتی ها درست کرده بود. نمره های قربانیان را جمع زد و با جمع نمره های بازماندگان مقایسه کرد، و کشف کرد که مرده ها پنج برابر لایق تر برای نجات یافتن بودند. ناخوشی تقریباً این گونه وانمود می کرد که هدفش اشخاص حقیقتاً پر ارزش ده پوئرتو بوده و بس. و همان روز عصر برادر جونیپر به کنار اقیانوس آرام برای قدم زدن رفت. نتیجه ی تحقیقات خود را پاره کرد و داخل موجه ا انداخت؛ ساعتی به ابرهای عظیم مرواریدگون خیره شد که همواره در عمق آن دریا آویزانند، و از این زیبایی توکلی حاصل کرد که به عقلش اجازه نداد آنرا مورد بازبینی قرار دهد. اختلاف بین ایمان و واقعه بزرگتر از آنست که معمولاً فرض می شود.

اما داستانی دیگر از استاد سن مارتین وجود داشت (این یکی نه چندان براندازنده) که احتمالاً برادر جونیپر را به فکر آن روشی انداخت که بعد از سقوط پل سن لوئیس ری پیش گرفت.

این استاد روزی در کلیسای جامع لیما راه می رفت و باز ایستاد که کتیبه ی روی قبر خانمی را بخواند. در حالی که لب پایینی اش مدام جلوتر می آمد خواند که او بیست سال کانون و شادی خانه اش بود، که دلخوشی دوستانش بود، که همه ی آنانی که با او آشنا می شدند متعجب از خوبی و زیبایی اش از پیش او می رفتند، و که اینک در اینجا خوابیده در انتظار بازگشت مسیح.

آن روزی که استاد مارتین این کلمات را خواند بسیاری چیزها ناراحتش کرده بود، و در حالی که چشمهایش را از روی سنگ قبر بلند می‌کرد با صدای بلند از خشم گفت: «اسباب خجالت است، زجر و آزار است! همه می‌دانند که در دنیا ما هیچ کاری نمی‌کنیم جز تغذیه‌ی امیال خودمان. چرا این افسانه‌ی از خودگذشتگی را زنده نگه می‌داریم؟ چرا این چیز را ادامه می‌دهیم، این شایعه‌ی بی‌غرضی را؟»

و همین طور که این حرفها را به زبان می‌آورد تصمیم گرفت توطئه‌ی سنگتراشان را آشکار کند. آن خانم فقط دوازده سال بود که مرده بود. پیش خدمت‌های او را، بچه‌های او را، دوستانش را پیدا کرد. و هر کجا می‌رفت صفات و سجایای نازنین او، مثل یک عطر، زنده مانده بود، و هر کجا اسم او را می‌آوردند لبخندی دردناک بیدار می‌شد و اعتراض که هیچ واژه‌ای رفتار زیبای او را نمی‌تواند شرح بدهد. حتی جوانی مشتاقِ نوه‌هایش، که هیچ وقت او را ندیده بودند، با اخبار مربوط به او که ممکن است آدم به این خوبی باشد مشکل‌تر شده بود. و آن مرد بهتش زد؛ فقط سر آخر مِّنْ مِّنْ کرد: «با اینهمه، آنچه من گفتم راست است. این زن یک استثناء بود، شاید یک استثناء.»

هنگام فراهم آوردن کتاب خود راجع به این اشخاص، برادر جونپیر را انگار ترس برداشته بود که اگر کوچک‌ترین جزئیات را از قلم بیندازد ممکن است یک فکر اصلی را از دست بدهد. هر

چه بیشتر کار می‌کرد بیشتر حس می‌کرد که دارد مابین اشارات مبهم نامعلوم می‌لغزد. دائماً توسط جزئیاتی گول می‌خورد که به نظر می‌آمد مهم هستند اگر فقط بتواند بستر زمانی و مکانی آنها را پیدا کند. به این دلیل همه چیز را نوشت با این نیت که شاید اگر او (یا یک مغز زیرک‌تری) کتاب را بیست بار بخواند، واقعه‌های بی‌شمار یکباره شروع می‌کنند به حرکت، به انسجام، و به در میان گذاشتن رازشان. آشپز مارکِسا دِ مونتِه مایور به او گفت که مارکِسا تقریباً چیزی جز برنج و ماهی و کمی میوه نمی‌خورد، و برادر جونپیر آن را نوشت با احتمال اینکه روزی این موضوع یک سنجیده‌ی روحی را آشکار سازد. دُن روبیو می‌گفت که مارکِسا بدون دعوت به مهمانی‌های او می‌آمد برای اینکه قاشق‌ها را بدزدد. یک قابله‌ی ته شهری اظهار کرد که دُنیا ماریا پیش او می‌آمد و بقدری سؤالات بیمارگونه می‌کرد که مجبور شده بود مثل گدا او را از دم در براند. کتابفروش شهر گزارش داد که او یکی از سه تن با معلومات‌ترین اشخاص لیما بود. زن مستأجر ملکش گفت که حواسش پرت بود، ولی یک پارچه خوبی بود. هنر شرح حال نوشتن مشکل‌تر از آنست که معمولاً فرض می‌کنند.

برادر جونپیر دریافت آنان که از همه نزدیک‌تر به موضوع تحقیقاتش بودند از همه کمتر به او می‌آموختند. مادره ماریا دِل پیلار مفصل با او راجع به پیتا صحبت کرد، اما از آرزوهای خودش برای او چیزی نگفت. پریکله در ابتدا برخوردش مشکل

بود، اما عجالتاً حتی از کشیش فرانسیسکن خوشش آمد. شرحی که درباره‌ی اخلاق عمو پیو داد بکلی متضاد بود با آن ذخیره‌ی مشاهدات ناخوشایند که برادر جونیپر از جاهای دیگر جمع‌آوری کرده بود. به پسرش کم و آن هم آمیخته به درد اشاره می‌کرد. این اشارات به آخر ملاقاتشان یک حالت خلق‌الساعه داد. ناخدا الوردو هر چه می‌توانست از استبان و عمو پیو گفت. آنان که در این رشته بیشتر می‌دانند کمتر می‌گویند.

با نتایج کلی برادر جونیپر خسته‌تان نمی‌کنم. آنها همیشه با ما هستند. او خیال می‌کرد که در همان تصادف در عین حال شاهد آن بود که اشخاص بد از بین می‌روند و اشخاص خوب زود به بهشت احضار می‌شوند. او خیال می‌کرد که تکبر و تمول را می‌دید که برای درس عبرت به دنیا از اعتبار افتادند، و خیال می‌کرد که فروتنی را می‌دید که تاجدار و پاداش داده شده است برای تهذیب و تزکیه‌ی شهر. اما برادر جونیپر از دلایل خود راضی نبود. امکانش بود که مارکِسا دِ مونته‌مایور از حیث طمع و عمو پیو از حیث تن‌آسایی دیو نبودند.

کتاب که تمام شد زیر چشم چند قاضی آمد و ناگهان آنرا ملحدانه اعلام کردند. دستور داده شد که آنرا همراه مؤلفش در میدان آتش بزنند. برادر جونیپر خود را به این حکم سپرد که شیطان از او استفاده کرده برای اینکه عملیات درخشانی در پرو صورت دهد. آن شب آخر در حجره‌ی تکی خود نشست و سعی

کرد در زندگی خودش آن الگویی را پیدا کند که در زندگی پنج نفر از او گریخته بود. او یاغی و طاغی نبود. حاضر بود جان خود را فدای پاکی کلیسا بکند، اما آرزو داشت از یک جا صدایی به نفع او شهادت بدهد که نیتش، دست کم، به خاطر ایمان بوده است. فکر کرد که هیچ کس در دنیا حرف او را باور نمی کند. اما صبح روز بعد در تمام آن جمعیت و نور آفتاب خیلی ها بودند که باور می کردند، چونکه او محبوبیت بسیار داشت.

نمایندگی کوچکی از ده پوئرتو حضور داشت و نینا (خوبی ۲، دین داری ۵، مفید بودن ۱۰) و دیگران با قیافه های وارفته و متحیر ایستاده بودند در موقعی که راهب کوچولوی شان را به شعله های موافق می دادند. حتی آنوقت، حتی آنوقت، در قلبش یک عصب سمج مانده بود که اصرار داشت حضرت فرانسیس او را بکلی محکوم نمی کند، و (چون جرأت نمی کرد اسم مهم تری را ببرد، از آنجا که در این گونه موارد آن قدر تمایل به اشتباه کردن داشت) دو دفعه حضرت فرانسیس را صدا کرد، و به شعله ای تکیه داد و لبخند زد و مرد.



روز مراسم تعزیت صاف و گرم بود. اهالی لیما، با چشمهای گشوده از بُهت، از خیابانها به داخل کلیسای جامع شان هجوم می آوردند و خیره به آن توده ی مخمل سیاه و نقره می ایستادند. اسقف بزرگ احاطه شده از لباسهای عالی و تقریباً چوبی خود، بر

تختش عرق می‌کرد، در حالی که گاهی گوش خبره‌اش به زیبایی آهنگِ دم‌گیرِ ویتوریا توجه داشت. دسته‌ی سرودخوانان دوباره به صفحه‌هایی امعان نظر کرده بود که تُماس لوییس به قصد خداحافظی از موسیقی برای دوست و حامی خود امپراتریس اتریش ساخته بود، و تمام آن غم و شیرینی، تمام آن واقع‌پردازی اسپانیولی تصفیه شده از لای یک مقام ایتالیایی، بالای دریایی از روسری‌های سیاه اوج می‌گرفت و می‌افتاد. دُن اندرس زیر رنگها و پرده‌های پردار لباس رسمی‌اش ناخوش و آشفته زانو زده بود. او می‌دانست که جمعیت دزدانه به او نگاه می‌کند و از او انتظار دارد نقش پدری را بازی کند که تنها پسرش را از دست داده است. نمی‌دانست پریکله حضور دارد یا نه. هیچ‌وقت این همه مدت بی‌سیگار نمانده بود. ناخداالورادو یک لحظه از میدان آفتابی به داخل سرکشید. از ورای مزارع موی سیاه و تور به رژه‌های شمع و رشته‌های بخور نگاه کرد. گفت: «چقدر عوضی، چقدر بی‌حقیقت،» و از لای جمعیت بیرون آمد. به لب دریا رفت و گوشه‌ی کشتی‌اش نشست و به آب صاف خیره شد. گفت: «خوشا آنهایی که غرق شدند، استبان.»

پشت تجیر رئیسه‌ی دیر وسط دخترهایش نشسته بود. شب قبلش یک وهم را از قلبش کنده بود، و این تجربه او را رنگ پریده ولی محکم کرده بود. این واقعه را قبول کرده بود که هیچ اهمیتی ندارد که کار او ادامه پیدا کند یا نه؛ کار کردن کافی بود. او

پرستاری بود که به مریض‌هایی می‌رسد که هرگز خوب نمی‌شوند؛ او کشیشی بود که لاینقطع مراسم را جلو محرابی تجدید می‌کند که کسی آنجا برای عبادت نمی‌آید. پیتایی نبود که کارش را توسعه بدهد؛ آن کار می‌افتاد به دست بی‌قیدی و بی‌تفاوتی همکارانش. انگار برای آسمان کافی بود که برای مدتی یک عشق، بی‌طمع گل کرده بود و پژمرده بود. پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد و خط منحنی بلند و ظریفی را دنبال کرد که سوپرانو در آواز «پروردگارا بر ما ببخش^۱» بلند می‌کند. با پشیمانی گفت: «محبت من می‌بایست بیشتر از این رنگ می‌داشت، پیتا. تمام زندگی‌ام می‌بایست بیشتر از این خاصیت می‌داشت. من زیادی مشغول بودم،» و فکرش رانده شد به دعا.

کامیلا از ملکش راه افتاده بود تا در مراسم حضور داشته باشد. دلش پر از هول و بهت بود. این هم باز تفسیری از آسمان بود؛ این دفعه‌ی سوم بود که از آنجا با او سخن گفته بودند. آبله‌اش، ناخوشی خیمه، و اینک سقوط پل — آخ، اینها تصادف نبودند. خجالت می‌کشید انگار داغ حروف روی پیشانی‌اش ظاهر شده باشد. حکمی از قصر اعلام کرده بود که نایب‌السلطنه دو تن دخترهای او را می‌فرستد به یک مدرسه‌ی مذهبی در اسپانیا. این حقیقت داشت. او تنها بود. چند چیز را کوکی‌وار جمع

1. Kyrie. (اولین بخش از مراسم عشاء ربانی)

کرد و رفت به شهر برای مراسم. اما افتاد به فکر کردن درباره‌ی جمعیتی که به عمو پیویش و به پسرش خیره می‌شود؛ فکر تشریفات مفصل کلیسا را کرد، مثل پرتگاهی که معشوق در آن می‌افتد، و فکر توفانِ روز خشم^۱ را که فرد در آن بین میلیونها مرده گم شده، چهره‌ها نامعلوم و صفات محو می‌شوند. کمی از نصف راه گذشته به کلیسای گلی سن لوئیس ری که رسید داخل شد و با تکیه به یک ستون زانو زد تا استراحت کند. توی حافظه‌اش سرگردان پی قیافه‌های آن دو تن خود می‌گشت. منتظر حسی بود که بیاید. به خودش زمزمه کرد: «من که هیچ چیز حس نمی‌کنم. من قلب ندارم. من یک زن بی‌نوای لغوی هستم، همین و بس. من بیرون مانده‌ام. من قلب ندارم. بگذار سعی نکنم به چیزی فکر کنم؛ بگذار فقط اینجا استراحت کنم.» و به مجرد اینکه مکث کرد باز آن درد وحشتناک غیر قابل بیان بر او هجوم آورد، دردی که یکبار با عمو پیو نتوانست صحبت کند و از عشق خودش به او بگوید و فقط یکبار شجاعت خود را به خیمه در ناخوشی‌هایش عرضه کند. با حرکت تن‌دی بلند شد. فریاد زد: «من نسبت به همه کوتاهی می‌کنم. آنها مرا دوست دارند و من کوتاهی می‌کنم.» برگشت به ملکش و یک سال حالت یأس از خود را نگهداشت. روزی تصادفاً شنید که رئیسه‌ی دیر به آن خوبی در همان واقعه

1. Dies irae.

دو تن را که دوست داشت از دست داده است. کار سوزن دوزی اش از دستش افتاد: پس او باید بداند، او توضیح خواهد داد. «اما نه، به من چه خواهد گفت؟ حتی باور نخواهد کرد که آدمی مثل من بتواند دوست داشته باشد و احساس فقدان کند.» کامیلا تصمیم گرفت به لیما برود و از دور رئیسه‌ی دیر را نگاه کند. به خودش گفت: «اگر صورتش به من بگوید که مرا تحقیر نمی‌کند، با او حرف می‌زنم.»

کامیلا دور و بر کلیسای دیر کمین می‌کشید و با فروتنی عاشق آن صورت پیر ساده شد، با اینکه کمی از آن می‌ترسید. عاقبت قدم پیش گذاشت.

گفت: «مادر، من ... من ...»

«من شما را می‌شناسم، دخترم؟»

«من آن هنرپیشه بودم، پریگله بودم.»

«هان، بله. هان، من مدتی ست می‌خواستم با شما آشنا باشم،

اما شنیده بودم که شما نمی‌خواهید رؤیت شوید. شما هم می‌دانم در سقوط پل سن ...»

کامیلا بلند شد و تلو تلو خورد. اینک! باز هم آن حمله‌ی درد، دستهای مردگانی که به آنها نمی‌توانست برسد. لبهایش سفید بود. سرش خورد به زانوی رئیسه‌ی دیر: «مادر، چه کنم؟ من تک و تنهام. چیزی در دنیا ندارم. آنها را دوست دارم. چه کنم؟»

رئیسه با دقت او را نگاه کرد. «دخترم، اینجا گرم است. بیا

برویم توی باغ آنجا می‌توانی استراحت کنی.» اشاره‌ای به یک دختر صومعه کرد که قدری آب بیاورد. باز طوطی وار با کامیلا حرف می‌زد. «من مدتی بود می‌خواستم با شما آشنا شوم، سنیورا. حتی قبل از تصادف خیلی دلم می‌خواست شما را بشناسم. به من گفتند که در نمایش عشاءِ ربّانی^۱ شما یک هنرپیشه‌ی بزرگ و زیبا بودید، در ضیافت بَلْشَـَصَر.»

«نه، مادر، این را نباید بگویید. من یک گناهکارم. این را نباید بگویید.»

«بیا این را بخور، دخترم. باغ ما خیلی قشنگ است، فکر نمی‌کنی؟ اغلب دیدن ما باید بیایی و یک روز با خواهر خوانا آشنا می‌شوی که رئیس باغبانهای ما است. قبل از اینکه وارد مذهب بشود تقریباً هرگز باغ ندیده بود، چون در معدن کار می‌کرد، آن بالا بالاها توی کوه‌ها. حالا همه چیز زیر دستش سبز می‌شود. یک سال سپری شده، سنیورا، از موقع تصادف. من دو نفر از دست دادم که بچه‌ی یتیم‌خانه‌ی من بودند، اما شما یک بچه‌ی حقیقی خودتان را از دست دادید؟»

«بله، مادر.»

«و یک دوست نزدیک را؟»

۱. autos sacramentales: نمایش‌هایی که مضمونش عمدتاً حول و حوش حادثه‌ی عشاءِ

ربّانی می‌چرخد.

«بله، مادر.»

«تعریف کنید برایم...»

و آنوقت تمام آن سیلِ نومیدیِ طولانیِ کامیلا، نومیدیِ
غریبانه و لجوج او از موقعِ بچگی‌اش، محلِ استراحتِ خود را
روی آن زانوی خاک‌آلود و دوستانه در بینِ فواره‌ها و رزه‌های
خواهر خوانا پیدا کرد.

✱

اما کجایند کتابهای کافی و شافی که مشتمل بر وقایعی باشند
که اگر پل سقوط نمی‌کرد آن‌گونه نمی‌شد؟ از تعداد آنها یکی دیگر
را انتخاب می‌کنم.

یک خواهر عامی دمِ درِ دفترِ رئیسه‌ی دیر گفت: «کُنْدِ سا
دابویره میل دارد شما را ببیند.»

رئیسه در حالی که قلمش را زمین می‌گذاشت گفت: «خب،
کی هست؟»

«تازه از اسپانیا آمده. نمی‌دانم.»

«آخ، مقداری پول در میان است. اینیز^۱، یک مقدار پول برای
آموزشگاه کورهایم. زود باش، بگویاید تو.»

زن زیبای بلند قد و نسبتاً بی‌حالی وارد اتاق شد. دُنیا کلارا که
معمولاً آن قدر از خودش مطمئن بود، این بار ناراحت به نظر

می آمد. «شما مشغولید، مادر عزیز؟ می توانم قدری با شما صحبت کنم؟»

«من کاملاً آزادم، دخترم. حافظه ی یک پیرزن را باید ببخشید؛ من شما را قبلاً می شناختم؟»

«مادرم مارکِسا دِ مونته مایور بود...» دُنیا کلارا فرض می کرد که رئیسه از مادرش خوشش نمی آمد و نگذاشت زن مسن تر صحبت کند تا اینکه خودش یک دفاع طولانی و جانانه از دُنیا ماریا نکرده. بی حالی در ایرادهایی که از خودش می گرفت از بین رفت. آخرش رئیسه از پیتا و استبان برایش گفت، و از دیدار کامیلا. «ما همه، همه کوتاهی کردیم. آدم دلش می خواهد تنبیه بشود. آدم دلش می خواهد همه جور ریاضت بکشد، اما می دانی، دخترم، که در عشق - من بزحمت جرأت می کنم به زبان بیاورمش - که در عشق حتی اشتباهات ما انگار زیاد نمی توانند دوام داشته باشند؟»

کُندسا آخرین نامه ی دُنیا ماریا را به رئیسه نشان داد. مادره ماریا جرأت نکرد بلند بگوید که چقدر تعجب می کند از اینکه چنین واژه هایی (واژه هایی که از آن به بعد تمام دنیا با شادی زمزمه کرده) در قلب اربابِ پیتا به وجود آمده بود. به خودش فرمان داد: «حالا یاد بگیر، آخرش یاد بگیر که همه جا می شود منتظر فیض بود.» و مثل یک دختر بچه سرشار از شادمانی بود از این مدرک جدید که صفاتی که برای آنها زندگی می کرد همه جا

بودند، که دنیا آماده بود. «به من یک لطفی می‌کنید، دخترم؟ می‌گذارید کارم را به شما نشان بدهم؟»

آفتاب غروب کرده بود، اما رئیسه‌ی دیر با فانوس راه را از دالان به دالان نشان می‌داد. دُنیا کلارا پیر و جوان، ناخوش و نابینا را دید، اما بیش از همه آن پیرزن خسته و روشن را می‌دید که او را هدایت می‌کرد. رئیسه در راهرویی می‌ایستاد و ناگهان می‌گفت: «من فکر می‌کنم یک کاری برای کر و لالها می‌شود کرد. به نظرم می‌آید که آدم صبوری می‌توانست... می‌توانست برای آنها یک زبان ابداع کند. می‌دانید که صدها و صدها در پرو هستند. به خاطر دارید که کسی در اسپانیا راهی برای شان پیدا کرده باشد؟ خب، یک روزی پیدا خواهند کرد.» یا قدری بعدتر: «می‌دانید، من دائم در فکرم که یک کاری برای دیوانه‌ها می‌شود کرد. من پیرم، می‌دانید، و نمی‌توانم آنجایی بروم که صحبت این کارها را می‌کنند، اما گاهی نگاه‌شان می‌کنم و مثل اینست که... در اسپانیا لابد با آنها مهربان رفتار می‌کنند؟ مثل اینکه یک رمزی راجع به این موضوع باید باشد، که عجالتاً از ما پنهان است، عجالتاً پشت یک دیوار است. اگر روزی در اسپانیا چیزی شنیدید که ممکن است برای مان کمک باشد، یک نامه برایم می‌نویسید... اگر زیاد گرفتار نیستید؟»

سر آخر، بعد از اینکه دُنیا کلارا حتی قسمت آشپزخانه را هم دیده بود، رئیسه گفت: «حالا مرا ببخشید، چون باید بروم اتاق

آنهايي که سخت ناخوشند و چند کلمه به آنها بگويم که وقتی که خوابشان نمی‌برد درباره‌اش فکر کنند. من از شما خواهش نمی‌کنم آنجا همراهم بياييد، چون عادت نداريد به چنین - چنین صداها و چنین چیزها. و گذشته از این، من با آنها مثل بچه حرف می‌زنم.» با لبخند فروتن غمگینش به او نگاه کرد. ناگهان یک لحظه ناپدید شد تا با یکی از دستیارانش باز گردد، کسی که او هم با قضیه‌ی پل سر و کار داشته، و پیش‌تر هنرپیشه بوده. رئیس‌ه گفت: «ایشان از پیش من می‌رود که آن طرف شهر کار کند، و بعد از اینکه اینجا حرفهایم را زدم باید از پیش هر دو تن بروم، چون دلال آرد بیش از این منتظر من نمی‌شود، و بحث ما مدتی وقت خواهد گرفت.»

اما دُنیا کلارا دم در ایستاده بود موقعی که رئیس‌ه برای آنها صحبت می‌کرد، و چراغ را پهلوی خودش به زمین گذاشته بود. مادره ماریا پشت به یک تیر ایستاده بود؛ مریض‌ها ردیف خوابیده بودند، خیره شده به سقف، و سعی می‌کردند نفس‌شان را نگهدارند. آن شب از تمام آنانی که بیرون در تاریکی مانده بودند حرف زد (فکر استبان تنها را می‌کرد، فکر پپیتای تنها را می‌کرد) که کسی را نداشتند تا به او پناه بیاورند، که دنیا برای‌شان شاید چیزی بیش از مشکل بود، بی‌معنی بود. و آنانی که آنجا توی تخت‌هایشان خوابیده بودند حس می‌کردند که در میان دیواری هستند که رئیس‌ه برای‌شان ساخته بود؛ آن داخل نور و گرما بود، و

بیرون تاریکی که حاضر نبودند حتی راحتی از درد و از مرگ را با آن عوض کنند. اما در همان حال که حرف می‌زد فکرهاى دیگری در پسِ ذهنش می‌گذشت. فکر می‌کرد: «همین حالا تقریباً کسی جز خودم، استبان و پیتا را به یاد ندارد. فقط کامیلا عمو پیوی خودش و پسرش را یادش هست؛ این زن، مادرش را. اما طولی نمی‌کشد و ما می‌میریم و هر چه یادگاری آن پنج نفر است از دنیا می‌رود، و خود ما را مدتی دوست می‌دارند و فراموش می‌کنند. اما همین دوست داشتن کافی خواهد بود؛ تمام آن انگیزه‌های عشق برمی‌گردد به عشقی که آنها را درست کرده. حتی حافظه برای عشق لازم نیست. یک سرزمین زنده‌ها است و یک سرزمین مرده‌ها، و پل بین آنها، عشق است. یگانه بازماندگی، یگانه معنی.»

بعضی‌ها می‌گویند که ما هیچ‌وقت نخواهیم دانست، و برای
خدایان ما مثل مگس‌هایی هستیم که پسر بچه‌ها روزهای
تابستان آنها را می‌کشند، و بعضی‌ها، برعکس می‌گویند که حتی
گنجشک‌ها هم یک دانه پر از دست نمی‌دهند که انگشت خدا آنها
حذف نکرده باشد.

پل سن لوئیس ری در آستانه‌ی ورود به قرن نو، از طرف
منتقدان نشریه‌ی نیویورک تایمز به عنوان یکی از صد داستان مهم
و ماندنی قرن بیستم شناخته شد.

